

چارلز بوکفسکی

ناحدا
برای ناهار رفته و کشتی
دست ملوان ها افتاده

The Captain Is Out to Lunch and the
Sailors Have Taken Over the Ship

گنجشک قرمز





پنجاه سالم بود و چهار سالی می‌شد که با هیچ زنی توی یک تخت نخوابیده بودم. هیچ دوست مؤنثی نداشتم. توی خیابان یا هر جای دیگری نگاهشان می‌کردم و رد می‌شدم، نه با حسرت و اشتیاق، نگاهم سرشار بود از حس پوچی و بی تفاوتی. مرتب جلق می‌زدم، اما حتی فکر ایجاد رابطه با یک زن، حتی رابطه‌ی غیرجنسی، برایم تصورناپذیر بود. یک دختر شش‌ساله‌ی حرامزاده داشتم. با مادرش زندگی می‌کرد و خرجش را من می‌دادم. سال‌ها قبل، در سی و پنج سالگی، ازدواج کرده بودم. ازدواجم دو سال و نیم دوام آورد. زنم تقاضای طلاق کرد. فقط یک بار عاشق شده بودم. معشوقم به دلیل اعتیاد حاد به الکل مرد. وقتی مرد چهل و هشت سالش بود و من سی و هشت ساله بودم. زنم دوازده سال از من بزرگ‌تر بود. فکر کنم او هم حالا مرده باشد، ولی مطمئن نیستم.

- از متن کتاب -



قیمت ۳۵۰۰۰ تومان @Bukowski_Pub



ناخدا برای ناهار رفته و کشتی دست ملوان‌ها افتاده
چارلز بوکفسکی

ناخدا برای ناهار رفته و کشتی دست ملوان‌ها افتاده

چارلز بوکفسکی

مترجم:

گنجشک قرمز

انتشارات چارلز بوکفسکی

هرگونه استفاده تجاری و چاپ اثر ملزم به
دریافت اجازه از ناشر و مترجم می باشد.

انتشارات چارلز بوکفسکی



@Bukowski_Pub

این اثر ترجمه ای است از:

***The Captain is Out to Lunch and
the Sailors Have Taken Over the Ship***

by Charles Bukowski

*Copyright 2002 by Black Sparrow Books
4th Printing*

*Persian Language Translation by
Red Sparrow
First Printing 2020*

مقدمه‌ی مترجم

کتابی که می‌خوانید، آخرین یادداشت‌های قبل از مرگ بوکفسکی‌ست. بوکفسکی‌ای که تا آخرین لحظه می‌خواهد بنویسد. شاعر و رمان‌نویسی که تنها دغدغه‌اش نوشتن خط بعدیست و اگر نتواند بنویسد، مُرده به حساب می‌آید. کسی که می‌گوید: «نوشتن فقط تایپ کردن نیست. نوشتن وقتیست که من به پرواز درمی‌آیم. وقتیست که همه‌جا را با نوشتنم به آتش می‌کشم. وقتیست که از جیبم، مرگ را درمی‌آورم و عین یک توپ می‌زنمش به دیوار و زمانی که برگشت، دوباره می‌گیرمش.»

حالا دیگر مثل قبل لازم نیست برای پول بنویسد. یک ویلای قشنگ دارد. دیگر از فولکس آبی قراضه خبری نیست و اگر باورتان می‌شود، عضو یک کلاب ماشین است که هر وقت ماشین خراب شد، بیایند و به تعمیرگاه ببرندش. با لیندا یا همان سارای کتاب «زن‌ها» زندگی می‌کند. دوست دارد به نه‌تا گربه‌اش نگاه کند. تعریف می‌کند که گربه‌هایش چه بلاهایی سر نوشته‌هایش درآورده‌اند. نوشتن با کامپیوتر چه حسی دارد، و می‌نویسد و می‌نویسد، چون نوشتن تنها چیزیست که دوستش دارد؛ شاید بیشتر از زن‌ها و الکل، و حتی میدان اسبدوانی که بیشتر از هر چیزی، آن را برای نوشتن و زندگی کردن مفید می‌داند.

در این یادداشت‌ها، بوکفسکی، دیگر آن مردی نیست که از سقف خانه‌اش آب چکه کند، یا مجبور شود که از دست صاحب‌خانه‌اش فرار کند. شاید برای همین است که دارد همه‌ی آن خاطرات را با نوشتن کتاب «پالپ» زنده نگه می‌دارد. دیگر حتی خبری از الکل و زن نیست و بوکفسکی فرصت دارد تا برایمان بگوید که چرا این قدر نوشتن را دوست دارد، و چرا دیگر مثل قبل، کتابی نیست که ما را به آتش بکشد. می‌توانیم ببینیم که ترجیح می‌دهد به جای فکر کردن به سؤال‌های سارتر و کیرگارد درباره‌ی هستی، ناخن‌های پایش را کوتاه کند تا ملاقه‌هایش نخ کش نشوند؛ یا بپرسد که چرا ناخن‌گیرها این قدر به دردنخور هستند. برایش سؤال شود که آیا ون‌گوک و بتهوون هم ناخن‌های پایشان را کوتاه می‌کردند یا نه؟!

یادداشت‌های پیش رو، جواب بوکفسکی به این سؤال‌هاست. اگر دوست دارید جواب این سؤال‌ها را بفهمید، یا حتی اگر فکر می‌کنید برای نوشتن انتخاب شده‌اید، بهتر است معطل نکنید و در دوره‌ای که ناخدا برای ناهار رفته و کشتی دست ملوان‌ها افتاده، صفحه‌های بعد را بخوانید.

گنجشک قرمز

زمستان ۱۳۹۸

۱۹۹۱/۰۸/۲۸ - ۱۱:۲۸ شب

امروز روز خوبی برای مسابقه بود؛ اما خب، فرقی نمی‌کند در حال بردن باشی یا باختن، چون باز هم حوصله‌ات سر می‌رود.

حین دقایق استراحت بین مسابقه‌ها، زندگی‌ات می‌ریزد توی فضا و آدم‌ها مثل روح‌های خاکستری افسرده، پرسه می‌زنند و من هم از آن‌ها مستثنی نیستم. مگر کجا را برای پرسه زدن دارم؟! بروم گالری‌های هنری؟! من بوکفشی می‌توانم کل روز را بنشینم توی خانه و با ماشین تحریرم بازی می‌کنم؟!

می‌توانم یک شال کوچک ببندازم گردنم. شاعری را می‌شناختم که همیشه خانه‌ی آدم تلپ می‌شد و سگ‌خوری می‌کرد. همیشه‌ی خدا دکمه‌های پیراهنش باز بودند. روی شلوارش پر از لکه‌های استفراغ بود، موهایش جلوی چشم‌هایش را گرفته بودند و هیچ‌وقت بند کفش‌هایش را نمی‌بست، اما همیشه یک شال بلند خیلی ترو تمیز گردنش بود. این شال، نشانه‌ی شاعر بودنش بود احتمالاً؛ اما خب، شعرهایش؟! بگذریم...

بیا بید توی استخر، آبی به تن بزیم و بعد هم برویم جکوزی آب گرم. روحم همیشه در خطر بوده و هست.

با لیندا/ روی کاناپه نشسته بودیم و تاریکی خوشایند شب، داشت جایش را به روز می‌داد که صدای در زدن آمد. لیندا در را باز کرد.

«بهتره خودت بیای دم در هنک.»

با ربدو شامبر و پای لخت رفتم دم در که یک جوانک موبور، یک دختر خپل و یک دختر هیکل متوسط، منتظرم ایستاده بودند.

«می‌خوان ازت امضا بگیرن.»

بهشان گفتیم: «من دیگه اهل ملاقات با آدم‌ا نیستم.»

پسر موبور گفت: «فقط می‌خوایم امضا بگیریم. قول میدیم بعدش دیگه بریم و برنگردیم.»

بعد هم سرش را با دست‌هایش گرفت و یک لب‌خند ریز زد. دخترها فقط زل زده بودند.

گفتم: «ولی خب، هیچ کدومتون نه خودکار دارین نه یه تیکه کاغذ!»

پسر موبور دست‌هایش را از روی سرش برداشت و گفت: «ای وای! پس یه وقت دیگه با کتاب برمی‌گردیم... شاید یه وقت مناسب‌تر.»

روبو‌شامبر به تن با پاهای لخت، آنجا ایستاده بودم. احتمالاً آن بچه‌ها خیال کرده‌اند من یک آدم خل‌وضعم، که خب احتمالاً هم هستم!

بهشان گفتیم: «فقط صبح‌ها نیاین.»

بعد که دیدم راهشان را کشیدند و دارند می‌روند، در را بستم.

حالا اینجا هستم و دارم راجع بهشان می‌نویسم. نباید بهشان رو بدهی و گرنه سواری می‌شوند. به خاطر تجربه‌ی وحشتناکم است که الان این‌طور در را روی آدم‌ها می‌بندم. خیلی‌هایشان فکر می‌کنند من تعارفشان می‌کنم بیایند تو که همراه همدیگر تا صبح مشروب بخوریم، اما من تنهایی مشروب خوردن را دوست دارم. یک نویسنده، فقط به نوشتن تعهد دارد. او به مخاطبش هیچ تعهدی به غیر از تحویل دادن نوشته‌هایش روی برگه‌های چاپ‌شده‌ی کاغذی ندارد. بدبختی این است که بیشتر این کسانی که در خانه‌ی آدم را می‌زنند، حتی خواننده‌ات هم نیستند. فقط از دور یک چیزی به گوششان خورده. بهترین مخاطب و بهترین آدم، آن کسی است که با دوروبر من نپلکیدنش، قدم را می‌داند.

۱۰:۵۵ - ۱۹۹۱/۰۸/۲۹ شب

امروز توی میدان اسبدوانی، همه چیز به کندی پیش می‌رفت. زندگی گه گرفته‌ام از قلاب آویزان است. هر روز اینجا پلاسّم. تا حالا ندیده‌ام کسی هر روز بیاید میدان اسبدوانی، البته به غیر از کارکنان و کارمندهای خودشان که مجبورند بیایند. احتمالاً کمی ناخوش احوالم. *سارویان*^۱ زندگی‌اش را پای میدان اسبدوانی گذاشت، *فانت*^۲ پای بازی پوکر و *داستایفسکی* هم سر چرخ قمار. هیچ‌کدام از این کارها برای پول نیست، البته تا وقتی که پولت ته نکشیده باشد! دوستی داشتم که می‌گفت برایم مهم نیست برنده باشم یا بازنده، من فقط می‌خواهم قمار کنم؛ اما من احترام زیادی برای پول قائلم، چون بیشتر زندگی‌ام بی‌پول بوده‌ام. من خبر دارم که روی نیمکت پارک خوابیدن و دلهره‌ی در زدن صاحب‌خانه یعنی چه! پول در دو حالت خیلی بد است، یکی خیلی کم داشتش، یکی هم زیادی داشتش.

به نظرم، همیشه یک چیزی آن بیرون است که دلمان می‌خواهد خود را با آن عذاب بدهیم. توی میدان اسبدوانی، احساسات آدم‌ها به آدمیزاد سرایت می‌کند. آن سیاهی بیچارگی‌شان و اینکه چقدر راحت می‌آیند شرط‌بندی می‌کنند، بعد هم ول می‌کنند و می‌روند. ازدحام آدم‌ها توی میدان اسبدوانی، نمونه‌ی کوچک‌شده‌ی دنیاست. زندگی، در برابر نیستی و باخت خرد می‌شود و در نهایت هم هیچ‌کس از توی مسابقه برنده بیرون نمی‌آید. همه‌مان دنبال وقت‌کشی

^۱ William Saroyan ویلیام سارویان، شاعر ارمنی-آمریکایی و برنده جایزه پولیتزر نمایشنامه سال ۱۹۴۰

(۱۹۰۸-۱۹۸۱ میلادی)

^۲ John Fante جان فانت، نویسنده و فیلمنامه‌نویس آمریکایی (۱۹۰۹-۱۹۸۳ میلادی)

هستیم، دنبال لحظه‌ای خالی از نور. [گندش بزند. درست همان لحظه‌ای که درگیر فکر کردن به بی‌هدفی و پوچی بودم، آتش سیگارم انگشتم را سوزاند و همه‌ی حس و حال سارتر بودنم پرید.] به درک! همه‌ی ما آدم‌ها، به خوشحالی و خوش‌گذرانی نیاز داریم. قبل‌ترها بیشتر می‌خندیدم، اما الان دیگر خیلی کارها را کمتر از قبل انجام می‌دهم، البته به‌جز نوشتن؛ چون این روزها فقط کارم نوشتن و نوشتن و نوشتن است. هرچه پیرتر می‌شوم، بیشتر می‌نویسم و بیشتر با مرگ می‌رقصم. نمایش خوبی از آب‌درمی‌آید. فکر کنم این خزعبلات هم دارند خوب پیش می‌روند. یک روز، در مورد خواهند گفت «بوکفسکی مرده» و بعد از آن، یکی مرا واقعاً کشف می‌کند و عکسم از تیرهای چراغ برق لجن‌گرفته آویزان می‌شود؛ اما خب چه فایده؟! جاودانگی، احمقانه‌ترین اختراع زندگیست. می‌دانید که میدان‌های اسبدوانی با نوشته‌های آدم چه کار می‌کنند؟! آن‌ها را روی غلتک می‌اندازند و کاری می‌کنند که نوشته‌ها مثل یک رعد و برق در آسمان بدرخشند. آخرین پرنده‌ی آبی^۱ آواز می‌خواند و هر چیزی که بگویم، جمله‌ی خوبی به نظر می‌رسد؛ چون وقتی می‌نویسم، دارم قمار می‌کنم. خیلی‌ها زیادی محتاطند. درس می‌خوانند، درس می‌دهند و آخرش هم شکست می‌خورند. مصلحت‌های روزمره‌ی زندگی، آتش درونشان را خاموش می‌کند.

حالا حالم بهتر است. با کامپیوتر مکتباتش، رفیق شفیقم، توی طبقه‌ی دومیم. صدای مالر^۲ از رادیو می‌آید که به نرمی توی هوا شناور است و با نت‌های موسیقی، ریسک‌های بزرگی می‌کند. چیزی که ممکن است یکی به آن احتیاج داشته باشد. فرصت‌هایی که آن‌ها را با صدای اوج‌گرفته‌ی کشدارش، دارد براریم

^۱ Blue Bird نام یکی از بهترین اشعار بوکفسکی نیز است.

^۲ Gustav Mahler گوستاو مالر، آهنگساز اهل جمهوری چک (۱۸۶۰-۱۹۱۱ میلادی)

می فرستد. متشکرت هستم مالر. چندتا از این فرصت‌ها را از تو قرض گرفته‌ام که دیگر نمی‌توانم پششان بدهم.

من کون به کون سیگار می‌کشم و خیلی مست می‌کنم، اما نمی‌توانم زیاد بنویسم. فقط صبر می‌کنم و ادامه می‌دهم تا مدام بیشتر و بیشتر بنویسم. تا اینکه بالاخره، خودش می‌آید و با مالر درهم می‌پیچد. گاهی اوقات هم عمداً دست از نوشتن می‌کشم. می‌گویم بس است، برو بگیر بخواب. یا بنشین به نه‌تا گربه‌ات نگاه کن. یا با زنت روی کاناپه لم بده؛ چون همیشه یا توی میدان اسبدوانی هستی یا پشت مکینتااشت! بعد دست نگه می‌دارم. پایم را می‌گذارم روی ترمز و کار را یک گوشه پارک می‌کنم. بعضی‌ها برایم نامه می‌نویسند که نوشته‌هایم بهشان کمک کرده تا به زندگی‌شان ادامه بدهند. باید بگویم که به خودم هم کمک کرده... نوشتن، اسب‌های مسابقه و نه‌تا گربه‌ام.

اینجا یک تراس کوچک دارد. درش باز است و می‌توانم نور ماشین‌ها را از بزرگراه جنوبی هاربر ببینم. همه‌ی آن آدم‌ها، همه‌ی آن خطوط نور، می‌آیند و می‌روند و هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. چه کار می‌کنند؟! توی فکرشان چه می‌گذرد؟! همه‌مان داریم به سمت مرگ می‌رویم... همه‌مان! واقعاً که چه سیرکی است. خود همین، به تنهایی می‌تواند باعث شود که ما آدم‌ها به همدیگر عشق بورزیم... اما نمی‌شود! ابتذال همه‌ی ما را به وحشت انداخته. برای چیزی که نیست حرص می‌خوریم.

همین‌طور ادامه بده مالر. این تو بودی که امشب را باشکوه کردی. همین‌طور ادامه بده. همین‌طور ادامه بده.

۱۹۹۱/۰۹/۱۱ - ۰۱:۲۰ نیمه شب

باید ناخن‌های پایم را کوتاه کنم. چند هفته است که پاهایم اذیتم می‌کند و من هم می‌دانم که دلیلش ناخن‌ها هستند؛ اما خب، هنوز وقت نکرده‌ام کوتاهشان کنم. حتی یک دقیقه هم وقت ندارم. برای اینکه به اندازه‌ی کافی وقت داشته باشم، باید بیخیال میدان اسبدوانی شوم. کل زندگی‌ام درگیر این بوده‌ام که برای یک ساعت وقت داشتن بجنگم تا بتوانم کاری که می‌خواهم را انجام بدهم، ولی همیشه چیزهای زیادی سر راهم قرار می‌گیرند تا نتوانم برای خودم یک ساعت وقت داشته باشم.

امشب باید کلی تلاش کنم تا ناخن‌های پایم را بگیرم. خودم می‌دانم که آن بیرون، آدم‌ها دارند از سرطان می‌میرند، توی خیابان‌ها روی کارتن می‌خوانند و آن وقت من دارم در مورد کوتاه کردن ناخن‌های پایم مزخرف‌سرایی می‌کنم؛ اما باز هم از آن تن‌لشی که طی سال همه‌ی ۱۶۲ تا بازی بیس‌بال را تماشا می‌کند، به واقعیت نزدیک‌ترم. از ابتدا توی جهنم زندگی کرده‌ام و هنوز هم توی جهنم هستم. از این بابت حس برتری ندارم، ولی همین که تا الان زنده‌ام و ۷۱ سال عمر کرده‌ام و می‌توانم در مورد ناخن‌های پایم مزخرف‌سرایی کنم، یک معجزه به حساب می‌آید.

قبل‌ترها در مورد فیلسوف‌ها می‌خواندم و فهمیدم که چه موجودات عجیب‌الخلقه و خنده‌دار و قماربازی هستند. دکارت می‌آید و می‌گوید همه‌ی این رفقا تا الان فقط مزخرف محض گفته‌اند. می‌گوید که ریاضی مدلی برای حقیقت‌های محض و بدیهی بوده و یک جور مکانیسم است. بعد هیوم می‌آید و اعتبار اصل

علیت علمی را زیر سؤال می برد. بعد هم کیرکگارد می آید و می گوید: «من انگشتم را در هستی فرو می برم. بوی پوچی می دهد. من کجا هستم؟» بعد هم سارتر می آید و ادعا می کند که هستی، پوچ و خالی از معناست. عاشق این پسرها هستیم. این ها دنیا را زیر و رو می کنند. با این فکرهای توی سرشان سردرد نمی گرفتند؟! یا تاریکی بین دندان هایشان به غرش نمی افتاد؟! وقتی این آدم ها را با مردمی که دارند توی خیابان راه می روند و توی کافه ها غذا می خورند و یا توی تلویزیون هستند مقایسه می کنم، تفاوت آن قدر فاحش است که یک چیزی درونم وول می خورد و دلش می خواهد به معده ام لگد بزند.

احتمالاً امشب هم نتوانم ناخن های پایم را کوتاه کنم. احمق نیستم، اما عقل درست و حسابی ای هم ندارم. شاید هم واقعاً احمقم، چون به هر حال وقتی که نور روز بتابد و ساعت ۲ بعد از ظهر شود، اولین مسابقه از آخرین روز مسابقات *دل مار* شروع می شود. هر روز، همه ی مسابقه ها را شرکت می کنم. فکر کنم دیگر الان بروم بخوابم و تیزی ناخن های پایم، ملافه های خوبم را نخ کش کنند. شب به خیر.

امروز خبری از اسب و میدان نبود. به طرز عجیبی وضعیتم نرمال است. الان دیگر می‌دانم که همینگوی چرا به مسابقه‌های گاو‌بازی نیاز داشت. آن مسابقه‌ها به او قالب مشخص و معینی می‌دادند. به او یادآوری می‌کردند که چه کسی بوده و کجا بوده. بعضی وقت‌ها یادمان می‌رود کجاییم و داریم چه کار می‌کنیم. قبض‌های گازمان را پرداخت می‌کنیم، یا روغن ماشین را عوض می‌کنیم و از این‌جور کارها. بیشتر آدم‌ها برای مرگ آماده نیستند. فرقی نمی‌کند مرگ خودشان باشد یا مرگ دیگران. مرگ شوکه‌شان می‌کند، به وحشت می‌اندازدشان. برایشان یک اتفاق غیرمنتظره است؛ درحالی‌که نباید این‌طور باشد. من یکی که مرگ را گذاشته‌ام توی جیب پیراهنم. بعضی وقت‌ها هم درس می‌آورم و با آن حرف می‌زنم: «سلام جیگر! چه خبر؟ کی قراره بهم سر بزنی؟ من که آماده‌م.»

توی مرگ هیچ گله و شکایتی نیست. اگر هم باشد، همان‌قدر است که توی شکفته شدن یک گل. چیز ترسناک، مرگ نیست، بلکه طرز زندگی کردن یا حتی زندگی نکردنشان قبل از مرگ است. آدم‌ها برای زندگی‌شان ارزش قائل نیستند. یا روی زندگی‌شان می‌شاشند، یا به گه می‌کشندش. یک مشت کونی ابله‌اند. بیشتر زندگی‌شان را می‌گذارند پای فیلم دیدن، گاییدن، پول درآوردن، خانواده و باز هم گاییدن! به جای مغز، توی سرشان کاه دارند. همه چیز را بدون فکر کردن قورت می‌دهند؛ فرقی نمی‌کند قضیه در مورد خدا باشد یا کشورشان. آن‌ها فقط قورتش می‌دهند. کم‌کم چگونه فکر کردن هم یادشان می‌رود و

می‌گذارند که دیگران به جایشان فکر کنند. مغزهایشان پر از کاه شده. زشت فکر می‌کنند و زشت هم حرف می‌زنند. اگر برایشان بهترین موسیقی قرن را بگذاری، نمی‌توانند بشنوندش. مرگِ بیشتر آدم‌ها یک خیال دروغین است، چون خیلی‌هایشان، خیلی وقت است که مرده‌اند.

حالا فهمیدید که چرا محتاج اسب‌های مسابقه‌ام؟ چون بدون آن‌ها، دیگر حس و حال شوخی کردن ندارم. تنها چیز نفرت‌آور برای مرگ، خندیدن به آن است. این خنده‌های از ته دل هستند که عین یک چوب، توی کون مرگ فرو می‌روند. من سه چهار هفته است که به آن نخندیده‌ام و یک چیزی دارد مرا از درون عذاب می‌دهد. خودم را چنگ می‌زنم، دور خودم می‌چرخم، می‌گردم دنبالش و زور می‌زنم پیدایش کنم، اما مرگ شکارچی ماهری است. نمی‌توانی هیچ‌وقت آقا یا خانم مرگ را ببینی.

باید این کامپیوتر را به مغازه پس بدهم. شما را زیاد با جزئیاتش خسته نمی‌کنم، ولی یک روزی کامپیوترها را از خودشان هم بهتر خواهیم شناخت، اما تا آن موقع، این کامپیوترم است که تخم‌هایم را توی مشتش گرفته.

دوتا ویراستار می‌شناسم که تا دلتان بخواهد به کامپیوترها بدو بیراه می‌گویند. ازشان نامه‌هایی دارم که تویش کلی به کامپیوترها فحش داده‌اند. تلخی نامه‌هایشان و عصبانیت بچگانه‌شان از کامپیوتر، شگفت‌زده‌ام کرد. می‌دانم که کامپیوتر، جای من نمی‌نویسد. تازه، اگر هم می‌توانست، من نمی‌خواستم. هر دویشان زیادی تند رفته‌اند. استدلالشان این است که کامپیوتر برای روح آدم خوب نیست، اما خب، چیزهای خوب کم پیدا می‌شوند. برای من که خوب است. اگر بتوانم با کامپیوتر دو برابر قبل و با همان کیفیت همیشگی بنویسم، از بودنش راضی هستم. آن‌ها نمی‌دانند که نوشتن فقط تایپ کردن نیست.

نوشتن وقتیست که من به پرواز درمی‌آیم. وقتیست که همه‌جا را با نوشتنم به آتش می‌کشم. وقتیست که از جیبم، مرگ را درمی‌آورم و عین یک توپ می‌زنمش به دیوار و زمانی که برگشت، دوباره می‌گیرمش.

این احمق‌ها فکر می‌کنند برای روح داشتن، همیشه باید روی صلیب باشی و همین‌جور مدام از تو خون بچکد. دلشان می‌خواهد نیمه‌مجنون شوی و جلوی پیراهنت هم جر خورده باشی. من به اندازه‌ی کافی به صلیب کشیده شده‌ام. از این خاطره‌ها زیاد دارم. البته اگر بتوانم کاری کنم که دیگر روی صلیب نروم. هنوز خیلی کارها مانده که بکنم... خیلی زیاد. بهتر است ولشان کنم و بگذارم روی همان صلیب بمانند. خیلی هم تحسینشان می‌کنم، ولی می‌خواهم بدانند چیزی که نوشته را خلق می‌کند، خود نویسنده است، نه رنج.

خب، حالا برگشتم مغازه‌ی کامپیوترفروشی و اگر آن دوتا ویراستار احمق، مرا در حال تایپ کردن با ماشین تحریر ببینند، با خودشان می‌گویند: «وای! بوکفسکی دوباره روحش رو پس گرفته! این نوشته‌هاش خونن داره.»

مگر بدون ویراستارهایمان چه کاری از ما برمی‌آید؟! یا بخواهم بهتر بگویم، ویراستارها، بدون ما چه کاری ازشان برمی‌آید؟!

۱۳/۰۹/۱۹۹۱ - ۰۵:۲۵ بعد از ظهر

میدان مسابقه بسته است. حتی نمی‌شود با پامونا شرط‌بندی بین‌میدانی کرد. حالا که این‌طور شد، لعنت به من اگر توی این هوای داغ تا خودِ آرکادیای کوفتی بروم. فکر کنم آخرش سر از مسابقات شبانه‌ی لوس‌آلامیتوس دریاورم. رفتم و کامپیوترم را از مغازه آوردم، اما دوباره خراب شده و دیگر غلط‌هایم را تصحیح نمی‌کند. کلی انگولکش کردم تا ته و تویش را دریاورم. مطمئنم آخرش هم مجبور می‌شوم زنگ بزنگم به مغازه و از یارو بپرسم: «خب الان چیکارش کنم؟» او هم یک چیزی توی این مایه‌ها بپراند: «باید فایلت رو از حافظه‌ی اصلی ببری روی اون یکی.» من هم تهش دیگر ذلّه شوم و بزنگم همه چیز را پاک کنم. آن هم درحالی که ماشین تحریرم دارد از گوشه‌ای به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «آهای! من هنوز اینجاما.»

خیلی شب‌ها، تنها جایی که می‌خواهم باشم، همین اتاق است؛ اما وقتی می‌رسم، یک پوسته‌ی توخالی شده‌ام. می‌دانم اگر مشروب بخورم و مست کنم، می‌توانم با نوشتن روی مانیتورم همه‌جا را به رقص و آتش بکشانم؛ اما خب، فردا بعد از ظهر باید بروم فرودگاه دنبال خواهر لیندا که دارد می‌آید تا بهمان سر بزنند. خواهر لیندا، اسمش را از رابین به جا را تغییر داده. زن‌ها همین‌جور که سشنان بالا می‌رود، شروع می‌کنند به اسم عوض کردن. خیلی‌هایشان این کار را می‌کنند. می‌توانید تصور کنید که یک مرد این کار را بکند؟! مثلاً من را تصور کنید که دارم به یکی زنگ می‌زنم.

«سلام مایک. منم تولید.»

«کی؟!»

«تولپ. قبلنا چارلز بودم ولی الان تولپیم. از این به بعد اگه چارلز صدام بزنین، جواب نمیدم.»

«خب به کیرم تولپ.»

مایک گوشی را می‌گذارد.

پیر شدن چیز عجیبی است. مهم‌ترین بخشش این است که باید مدام با خودت تکرار کنی که من پیرم... من پیرم... من پیرم! حین پایین آمدن از پله برقی، خودت را می‌بینی که پیر شده‌ای، اما مستقیم توی آینه نگاه نمی‌کنی. فقط یک نگاه دزدکی به خودت می‌اندازی و نیمچه لبخندی می‌زنی. خیلی هم بد به نظر نمی‌رسی؛ فقط شبیه یک شمع گردو خاک گرفته شده‌ای. خیلی بد است. مرده شور خداها را ببرند. مرده شور این بازی را ببرند. باید ۳۵ سال پیش می‌مردی. این فقط صحنه‌ای اضافه‌ای توی یک نمایش وحشتناک است که زیرچشمی نگاهش می‌کنی. نویسنده جماعت، هرچه پیرتر شود، بهتر می‌تواند بنویسد؛ چون خیلی چیزها را دیده و خیلی چیزها را تحمل کرده و خیلی به مرگ نزدیک‌تر شده. همیشه یک صفحه‌ی جدید باز است. یک صفحه‌ی سفید ۲۱ در ۲۹ سانت که بناست رویش قمار کنی. باید چیزهایی که بقیه‌ی رفقا گفته‌اند یادت بماند. مثلاً یکی‌شان جفرز^۱ است. «از خورشید خشمگین باش» که همه‌اش محشر است. یا مثلاً سارتر که گفته «دیگران، دوزخ ما هستند» و درست هدف گرفته و توی خال زده است. من هیچ‌وقت تنها نبوده‌ام. بهترین چیز این است که تنها باشی، اما نه دیگر آن‌قدرها.

^۱ Robinson Jeffers رابینسون جفرز، شاعر امریکایی که عمده آثار وی جنبه فلسفی-عرفانی دارند. معروف‌ترین اثر او کتاب «از خورشید خشمگین باش» است. (۱۸۸۷-۱۹۶۲ میلادی)

سمت راستم، رادیو دارد کون خودش را جر می‌دهد تا برایم موسیقی کلاسیک پخش کند. هر شب سه چهار ساعت، همین جور که کارهایم را انجام می‌دهم، یا حتی وقت‌هایی که هیچ کاری نمی‌کنم، موسیقی گوش می‌دهم. موسیقی برایم مثل موادمخدر است، گندوگه بودنِ روزم را می‌شوید و می‌برد. این آهنگسازهای کلاسیک هستند که چنین لطفی را در حقم می‌کنند. لطفی که نه شاعرها از پش برآمده‌اند، نه رمان‌نویس‌ها و نه نویسندگهای داستان کوتاه... دارودسته‌ی آدم‌های تقلبی! چه چیزی تویش است؟! نویسندگها نجسب‌ترین آدم‌هایند. چه توی نوشته‌هایشان و چه توی شخصیتشان. تازه، آن‌ها از نوشته‌هایشان هم مزخرف‌ترند و این خیلی بد است. چرا می‌گوییم خیلی بد؟ چرا نمی‌گوییم به صورت زنده‌ای بد؟ خب، نویسندگها هم خیلی بد و هم به صورت زنده‌ای بد هستند. ما نویسندگها عاشق این هستیم که در مورد چیزهای دیگر بد بگوییم و غر بزیم. اصلاً همین خود من!

در مورد نوشتن، اساساً من دارم همان‌طوری می‌نویسم که ۵۰ سال پیش می‌نوشتم. حالا شاید کمی بهتر، اما نه خیلی. چرا باید تا ۵۱ سالگی صبر می‌کردم تا بتوانم از نوشتن پول اجاره‌ام را دریآورم؟ منظورم این است که اگر نوشته‌هایم خوبند و فرقی هم نکرده‌اند، چرا باید این همه سال طول می‌کشید؟ باید صبر می‌کردم که دنیا خودش را به من برساند؟ و خب، حالا که رسیده، من کجا هستم؟ توی یک وضعیت بد؟! من که فکر نمی‌کنم این کله‌ی گنده را شانس گرفته باشم. آیا یک آدم احمق، متوجه می‌شود که آدم احمقی است؟! اصلاً دلم نمی‌خواهد همچین ادعایی بکنم. چیزی درونم است که نمی‌توانم کنترلش کنم. نمی‌توانم بدون اینکه به خودکشی فکر کنم، با ماشینم از روی پل رد شوم. نمی‌توانم به یک دریاچه یا دریا، بدون فکر کردن به خودکشی

نگاه کنم. برای همین، این جور جاها زیاد معطل نمی‌کنم و نمی‌مانم؛ اما خب، خودکشی عین یک نور به من تابیده. مثل یک چراغ روشن مانده است. توی تاریکی، یک جایی است که به تو کمک می‌کند تا همان داخل بمانی. گرفتید چه می‌گوییم؟! وگرنه ممکن است کارت به جنون بکشد که خیلی هم چیز جالبی نیست رفیق! هر وقت شعر خوبی را تمام می‌کنم، برایم حکم عصای زیرغل را دارد که باعث می‌شود به راهم ادامه بدهم. بقیه‌ی آدم‌ها را نمی‌دانم، ولی وقتی صبح‌ها خم می‌شوم تا کفش‌هایم را بپوشم، با خودم می‌گویم «خدای بزرگ من، خب حالا چی؟» زندگی، من را گاییده، چون با همدیگر خوب تانمی‌کردیم. برای همین، باید چندتایی گاز از آن بگیرم، اما همه‌اش را نخورم. حس می‌کنم دارم سطل سطل گه قورت می‌دهم. هیچ‌وقت از شلوغی دیوانه‌خانه‌ها و زندان‌ها و خیابان‌ها متعجب نمی‌شوم. دوست دارم به گربه‌هایم نگاه کنم، چون نگاه کردن بهشان، شاد و سرحالم می‌کند. فقط هیچ‌وقت من را توی یک اتاق پر از آدم نگذارید. خواهش می‌کنم هیچ‌وقت این کار را با من نکنید. مخصوصاً توی تعطیلات که آدم‌ها به سرشان می‌زند. نه... هیچ‌وقت این کار را با من نکنید.

خبر دادند که زن اولم را توی هند، مرده پیدا کرده‌اند و هیچ‌کس از خانواده‌اش، جسد را تحویل نگرفته. طفلکی! گردنش فلج بود و نمی‌توانست بچرخاندش، وگرنه زن خوش بروویی بود. از من طلاق گرفت. واقعاً کار درستی کرد. من نه آن قدر مهربان بودم و نه آن قدر بزرگ که بتوانم نجاتش بدهم.

۱۹۹۱/۰۹/۲۱ - ۰۹:۲۷ شب

دیشب رفتیم افتتاحیه‌ی اکران یک فیلم را ببینیم که برایش فرش قرمز پهن کرده بودند. همه‌جا پر از فلش دوربین و مهمانی بعد از افتتاحیه بود. بیشتر چیزهایی که گفتند را نشنیدم، چون خیلی گرم و غلغله بود. توی اولین مهمانی، یک پسر جوان، من را گوشه‌ای گیرانداخت. چشم‌های خیلی گردی داشت و یک بار هم پلک نزد. معلوم نبود چیزی مصرف کرده یا نه. بیشتر آدم‌های آنجا، همین وضع را داشتند. پسرک با خودش سه تا خانم نسبتاً خوشگل داشت و همین‌جور برایم زر می‌زد که آن‌ها چقدر دوست دارند کیر ساک بزنند. خانم‌ها هم فقط لبخند می‌زدند و می‌گفتند: «آره واقعاً». بعد هم کل صحبت‌ها کشیده شد به همین حرف‌ها و همین‌طور ادامه پیدا کرد. سعی می‌کردم بفهمم راست می‌گویند یا دارند دستم می‌اندازند. کمی که گذشت، حس کردم دیگر دارد حالم از بحث به هم می‌خورد، اما پسرک همین‌جور تحت فشارم گذاشته بود و در مورد این حرف می‌زد که دخترها چقدر دوست دارند کیر ساک بزنند. صورتش داشت مدام نزدیک می‌شد و همین‌جور برای خودش ادامه می‌داد. آخرش دست دراز کردم و جلوی پیراهنش را محکم چنگ زدم و همین‌طور که نگهش داشتم بادم گفتم: «خیلی زشته که یه پیرمرد ۷۱ ساله جلوی این همه آدم دک و پوزت رو یکی کنه، مگه نه؟!» بعد هم ولش کردم که برود. با خانم‌هایش رفت سمت دیگر بار. خدا لعنتشان کند که نمی‌شود از رفتارهایشان سر درآورد.

فکر کنم زیادی به نشستن توی یک اتاق کوچک و سرو کله زدن با کلمه‌ها معتاد شده‌ام. به اندازه‌ی کافی توی میدان‌های اسب‌دوانی، سوپرمارکت‌ها،

پمپ بنزین‌ها، بزرگراه‌ها، کافه‌ها و غیره آدم می‌بینم. می‌دانم که کمک زیادی نمی‌کند، اما وقتی توی جمعی می‌روم، حس می‌کنم دارم به خودم درکونی می‌زنم. حتی اگر مشروب‌هایشان هم مجانی باشند. هیچ‌وقت توی جمع رفتن به من نساخته. به اندازه‌ی کافی گل گیرم می‌آید که با آن بازی کنم. مردم مرا پوچ می‌کنند. باید ازشان دور شوم تا بتوانم دوباره جان بگیرم. بهترین کار را برای خودم می‌کنم؛ اینکه یک گوشه عاقل و باطل بنشینم، بیدی^۱ دود کنم و به کلمه‌های درخشان روی مانیتور خیره شوم. خیلی به ندرت پیش می‌آید که آدم جالبی ببینی، و گرنه در مقابل بقیه‌ی آدم‌ها بیشتر فرسوده می‌شوی، یا مدام از دستشان شوکه می‌شوی. دیدن آدم‌ها باعث می‌شود سگِ پاچه‌گیر درونم جان بگیرد. همه می‌توانند یک پاچه‌گیر مرده شور برده باشند و واقعاً هم هستند... کمک!

فقط به خواب شبانه‌ی درست و حسابی‌ای احتیاج دارم؛ اما اولش باید یک چیز کوفتی بخوانم. چون می‌دانید که، بعد از اینکه مقدار مشخصی کتاب‌های ادبی خوب خوانده باشی، دیگر هیچ کتاب خوبی باقی نمی‌ماند که قبل از خواب بخوانی. برای همین مجبور می‌شوی خودت دست به کار نوشتن شوی. هیچ شور و حالی توی فضا نیست؛ اما باز هم انتظار دارم که صبح از خواب بیدار شوم؛ ولی اگر یک صبح، دیگر از خواب بلند نشدم هم عیبی ندارد، چون دیگر نه به پنجره‌های صفحه‌ی نمایشم احتیاج دارم، نه تیغ ریش‌تراشی، نه فرم شرط‌بندی میدان اسب‌دوانی و نه پیغام‌گیر تلفن. از آن به بعد، تلفن برای زخم زنگ می‌خورد و دیگر زنگ‌ها برای من به صدا در نمی‌آیند.^۲

^۱ Beedie نوعی سیگار هندی

^۲ اشاره به کتاب «زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند» نوشته ارنست همینگوی

خواب و خواب... به عادت همیشگی‌ام روی شکم می‌خوابم. با دوتا زن دیوانه
زندگی کرده‌ام. باید از حریم خصوصی‌ام محافظت می‌کردم. خیلی بد شد که آن
پسرک توی بار با من درگیر نشد. چون حسابی هوس درکونی زدن کرده بودم.
یک درکونی می‌توانست حسابی سرحالم بیاورد.
شب‌به‌خیر.

شبِ داغ تخمی‌ای است. گربه‌ها کلافه شده‌اند، چون وسط آن همه پشم گیر افتاده‌اند و از دست من هم کاری بر نمی‌آید. لیندا رفته تا چندجا سر بزند. باید یک کارهایی انجام می‌داد و با چند نفر حرف می‌زد. من مشکلی ندارم، اما او خیلی دلش می‌خواهد که مست کند و بعد هم پشت فرمان بنشیند و برگردد خانه. من همنشین خوبی نیستم و اصلاً علاقه‌ای ندارم در مورد چیز خاصی حرف بزنم. نمی‌خواهم نظراتم را با کسی رد و بدل کنم، یا حتی شخصیتم را. من فقط برای خودم یک بلوک سنگی‌ام. می‌خواهم گوشه‌ای بمانم و کسی کاری به کارم نداشته باشد. از ابتدا همین‌طور بوده‌ام. اول با پدر و مادرم مخالفت کردم، بعد با مدرسه و آخرش هم با شهروند نمونه شدن! انگار هر چه که درونم بوده، از همان اول بوده. از اینکه کسی آویزانم باشد خوشم نیامده و نمی‌آید. به نظرم آدم‌هایی که دفترچه‌ی یادداشت دارند و هر روز، افکارشان را تویش یادداشت می‌کنند، یک مشت جقی بیشتر نیستند. من فقط این کار را می‌کنم، چون یک نفر بهم پیشنهادش را داد. خب، می‌بینید که من حتی یک جقی اصیل هم نیستم؛ اما یک جورهایی ساده‌ترش می‌کند. من فقط می‌گذارمش روی غلتک. مثل یک تاپاله‌ی گه که دارد از روی تپه‌ای غلت می‌خورد.

نمی‌دانم با میدان اسب‌دوانی چه کار کنم. دارد از درون می‌سوزاندم. امروز اطراف پارک هالیوود ایستاده بودم، مسابقات شرط‌بندی بین میدانی بود و توی پارک فیرپلکس سیزده‌تا مسابقه برگزار می‌شد. بعد از مسابقه‌ی هفتم، ۷۲ دلار جلو بودم، اما خب که چه؟! این برنده شدن می‌تواند چندتایی از آن موهای سفید کونم

را سیاه کند؟! از من یک خواننده‌ی اُپرا می‌سازد؟! من اینجا چه غلطی می‌کنم؟! دارم توی یک مسابقه‌ی نفس‌گیر برنده می‌شوم و ۱۸ درصد می‌برم. تا حالا چند باری این اتفاق افتاده. شق‌القمر که نبوده! چه مرگم است؟! از این زندگی چه می‌خواهم؟! واقعاً به تخم نیست که خدایی وجود داشته باشد یا نه. ابداً ذره‌ای هم برایم مهم نیست. خب، با این ۱۸ درصدی که برنده شدم چه گهی بخورم مثلاً؟!!

سر که چرخاندم، همان آدم قبلی را دیدم که دارد حرف می‌زند. همیشه یک جا می‌ایستد و با یک یا چند نفر حرف می‌زند. فرم‌های شرط‌بندی‌اش را توی دستش می‌گیرد و در مورد اسب‌ها حرف می‌زند. چقدر افسرده‌کننده است! من دارم اینجا چه گهی می‌خورم؟!!

از آنجا زدم بیرون. رفتم طرف پارکینگ تا ماشینم را دریاورم و راه بیفتم. تازه ساعت ۴ بعد از ظهر بود، چقدر خوب... همین‌جور رانندگی می‌کردم، بقیه هم همین‌طور. عین حلزون‌هایی بودیم که داشتیم روی یک برگ می‌خزیدیم. وارد راه ماشین‌روی خانه شدم. پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. روی پیغام‌گیرم یک پیغام از لیندا بود. صندوق‌پستی‌ام را چک کردم. توی یک قبض گاز بود و یک پاکت کت‌و‌کلفت پر از شعر که همه‌شان تک‌به‌تک روی کاغذ چاپ شده بودند. زن‌ها در مورد پرودشان حرف می‌زنند. در مورد ممه‌ها و سینه‌شان، یا در مورد اینکه چه کسی چجوری گاییدشان. سراسر مزخرف و کسشعر! همه‌اش را یک‌جا انداختم توی سطل آشغال.

بعد رفتم دستشویی و خودم را تخلیه کردم. حالا احساس بهتری داشتم. لباس‌هایم را درآوردم و رفتم توی استخر. آب یخ بود، اما کیف می‌داد. بخش عمیق استخر راه رفتم و آب سانت به سانت بالا می‌آمد و سرحالم می‌کرد.

شیرجه زدم توی آب، چقدر خستگی درکن بود. دنیا نمی دانست من کجایم. آمدم بالا و به سمت لبه‌ی دورتر شنا کردم. زیرپایی را پیدا کردم و نشستم. با خودم گفتم الان دیگر حتماً مسابقه‌ی نهم یا دهم برگزار می‌شود. اسب‌ها دارند می‌دوند. دوباره رفتم توی آب. توی سنی غوطه‌ورم که عین یک زالو به من چسبیده؛ اما هنوز اوضاع خوب است. باید ۴۰ سال پیش مرده بودم. آمدم روی آب و تا لبه‌ی سمت دیگر شنا کردم و زدم بیرون.

انگار همه‌ی این‌ها مال پارسال بوده نه امروز! الان که با مکینتاشم دارم کار می‌کنم، فقط از این لحظه لذت می‌برم. فکر کنم بخوابم. باید برای مسابقه‌ی فردا استراحت کنم.

۱۲:۱۶ - ۱۹۹۱/۰۹/۲۶ ظهر

امروز نسخه‌ی اولیه‌ی کتاب جدیدم دستم رسید. یک کتاب شعر. مارتین^۱ می‌گوید تقریباً ۳۵۰ صفحه‌ای می‌شود. احتمالاً شعرها، مرا بالا نگه دارند... بالای بالا. قطار پیری شده‌ام که سوت‌زنان روی ریل در حرکت است. چند ساعتی طول کشید تا بخوانمش. برای انجام دادن این چیزها کمی آموزش دیده‌ام. اینکه چگونه خطاها برای خودشان ردیف شوند و چیزی را بگویند که می‌خواهم بگویم. بزرگ‌ترین تأثیری که می‌توانم روی خودم بگذارم، خودم هستم. در طول زندگی، توی تله‌های مختلفی زخمی و گرفتار می‌شویم. هیچ‌کس نمی‌تواند از این تله‌ها دربرود. تازه، بعضی‌ها با همین تله‌ها زندگی می‌کنند. موضوع این است که باید بفهمی تله، واقعاً تله است. اگر گرفتار یک تله شوی و نفهمی توی تله‌ای، دیگر فاتحه‌ات خوانده است. ادعا می‌کنم که خیلی از تله‌ها را تشخیص داده‌ام و حتی در موردشان نوشته‌ام. البته نه اینکه توی نوشته‌هایم فقط از تله‌ها نوشته باشم. از چیزهای دیگر هم نوشته‌ام. با این حال ممکن است بعضی‌ها بگویند، زندگی یک تله است. نوشتن یک تله است. بیشتر نویسندگان دوست دارند از چیزهایی بنویسند که خواننده‌هایشان قبلاً از آن لذت برده‌اند. با این کار، فاتحه‌ی خودشان را می‌خوانند. عمر دوره‌ی خلاقیتِ بیشتر نویسندگان کوتاه است. باورشان می‌شود که توی سربالایی‌اند. برای نویسندگان فقط یک قاضی نهایی نوشتن وجود دارد و آن هم خود نویسنده است. اگر بخواهد بنده‌ی منتقدان، ناشران و خواننده‌ها شود، کارش تمام است. اگر بنده‌ی شهرت یا

^۱ John Martin جان مارتین، مدیر انتشارات «گنجشک سیاه» که بوکفشی کتاب‌هایش را از طریق آن‌ها منتشر می‌کرد.

بخت و اقبالش شود، می‌توانی به او سنگ ببندی و توی رودخانه غرقش کنی. هر خط جدیدی، یک آغاز است و هیچ ارتباطی با بقیه‌ی خط‌هایی که قبلاً آمده‌اند ندارد. ما هر دفعه، چیز جدیدی را شروع می‌کنیم و باید بگویم که دیگر این کار آن قدرها هم مقدس و محترم نیست. چرخ دنیا، بدون نویسنده‌ها راحت‌تر می‌چرخد تا لوله‌کش‌ها؛ و البته جاهای کمی توی دنیا هستند که هر دوتایشان را دارند. این را هم بگویم که من ترجیح می‌دهم بدون لوله‌کش‌ها زندگی کنم، اما به حرف من اعتباری نیست، چون من یک آدم مریضم.

هیچ چیز نمی‌تواند مانع نوشتن یک آدم شود، جز خودش. اگر یک نفر، واقعاً به نوشتن علاقه داشته باشد، هیچ چیزی نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. رد شدن و مسخره شدن قوی‌ترش می‌کند و هر چقدر که بیشتر پس زده شود، قوی‌تر می‌شود... مثل یک عالمه آب جمع شده پشت سد. توی نوشتن، هیچ از دست دادنی نیست. باعث می‌شود وقتی خوابی، انگشت‌های پاهایت به قلقلک بیفتند. گام‌هایت را مثل ببر می‌کند. چشم‌هایت را پر از آتش می‌کند. تو را چشم در چشم مرگ قرار می‌دهد و باعث می‌شود که مثل یک جنگجو بمیری و با افتخار توی جهنم زندگی کنی. تو شانس جهانی! دل به دریا بزن، پایش را بگیر و دلقکِ توی تاریکی باش.

بامزه است... واقعاً بامزه است.

خب، این هم از یک خط جدید.

۱۹۹۱/۰۹/۲۶ - ۱۱:۳۶ شب

باید برای کتاب جدیدم اسمی پیدا کنم. برای همین امروز از میدان اسبدوانی زدم بیرون تا رویش فکر کنم، چون آنجا جای فکر کردن نیست. مغز آدم را به گامی دهد و روح و روانت را نابود می‌کند. اگر بخوام بگویم میدان اسبدوانی چجوری است، باید به یک ساک دارکوبی بدون تف تشبیهش کنم. چند شب است که خوابیده‌ام. بعضی وقت‌ها میدان اسبدوانی کل انرژی‌ام را می‌گیرد. امروز مرد تنها را در میدان اسبدوانی دیدم. پرسید: «چه خبرا چارلز؟» من هم جواب دادم: «می‌گذره.» بعد راهم را کشیدم و رفتم. دنبال یک رفیق می‌گشت تا در مورد چیزهای مختلف از جمله اسب‌ها با او حرف بزند، اما آدم در مورد اسب‌ها حرف نمی‌زند، چون این آخرین چیزی است که آدم دلش می‌خواهد در موردش صحبت کند. چندتا مسابقه بعد دیدمش که از بالای ماشین شرط‌بندی اتوماتیک، به من زل زده... طفلکی! رفتم بیرون و نشستم. یک پلیس پیدایش شد و شروع کرد به صحبت با من. برای همین بهشان می‌گویند مأموران حراست.

گفت: «دارن تخته‌های سکو رو می‌برن».

گفتم: «آره».

آن‌ها زمین را می‌کنند و می‌بردندشان گوشه‌ی غربی‌تر. این‌طوری آدم‌ها را سر کار می‌گذارند. دوست داشتم مردهای درحال کار را ببینم. فکر کنم مأمور حراست می‌خواست حرف بزند تا بفهمد که دیوانه‌ام یا نه... شاید هم نه! یکهو فکری به ذهنم رسید. من همیشه می‌گذارم فکرهای بکر یکهو به مغزم خطور

کنند. شکمم را خاراندم و ادای پیرمردهای خوب را درآوردم.

گفتم: «می‌خوان دریاچه رو ببرن عقب‌تر».

«اوهوم».

«قدیم‌ها به اینجا می‌گفتن گذر دریاچه و گل‌ها».

«جداً؟!»

«قبل‌ترها اینجا مسابقه‌ی دختر غازچرون برگزار می‌کردن. یه دختر غازچرون رو

انتخاب می‌کردن و اونم سوار قایق بین غازا پارو می‌زد. مراسم تخمی‌ای بود».

«که این‌طور»

همان‌طور آنجا ایستاده بود. از جایم بلند شدم.

«خب دیگه، من برم یه قهوه بخورم. راحت باش».

«حتماً. چندتا برنده انتخاب کن».

«تو هم همین‌طور مرد».

و بعد زدم به چاک.

اسم کتاب را چه بگذارم؟ ذهنم خالی بود. پیروز بودن داشت بی‌مزه می‌شد.

فکر کردم بهترین کار این است که ژاکتم را تنم کنم. از طبقه‌ی چهارم با

پله‌برقی آدمم پایین. چه کسی پله‌برقی را اختراع کرده؟ اینکه پله‌ها متحرک

باشند! طرف یک خل واقعی بوده. مردم بالا و پایین می‌روند. از پله‌برقی،

آسانسور، ماشین‌های سواری. درهای گاراژشان با یک دکمه باز می‌شود. با این

وضعیت باید بروند باشگاه ورزشی تا چربی‌هایشان را آب کنند. ۴۰۰ سال بعد، ما

حتی دیگر پا هم نداریم و روی سوراخ کونمان می‌خزیم تا این‌ور و آن‌ور برویم.

شاید هم عین گل تاج‌خروس شویم که باد این‌ور و آن‌ورمان ببرد. هر گونه‌ای،

خودش را به کشتن می‌دهد. دایناسورها به این دلیل منقرض شدند که شروع کردند به خوردن همه چیز و آخر سر به جان هم افتادند تا یکدیگر را بخورند. بالاخره فقط یکی‌شان زنده ماند و آن حرامزاده هم از گرسنگی تلف و نسلشان منقرض شد.

رفتم پایین طرف ماشینم، ژاکتم را برداشتم و پوشیدمش. بعد با پله‌برقی برگشتم بالا. شبیه دختربازها شده بودم، یا شبیه مجرم‌هایی که فرار می‌کنند اما بعد به محل جنایت برمی‌گردند. فکر کنم باید به نیروهای امنیتی مخصوص مشاوره بدهم.

کمی کارت بازی کردم و شانسم بد نبود. سر مسابقه‌ی سیزدهم هوا تاریک شد و باران گرفت. من ده دقیقه زودتر شرط بستم و زدم بیرون. ماشین‌ها با احتیاط رانندگی می‌کردند. باران، حسابی راننده‌های لس‌آنجلسی را ترسانده بود. بعد از کلی چراغ قرمز، وارد بزرگراه شدم. رادیو را روشن نکردم. دلم سکوت می‌خواست. اسمی به ذهنم رسید... «کتاب مقدس باطل کردن طلسم». نه، اسم خوبی برای کتاب نبود. چندتا اسم کتاب خوب یادم آمد. البته مال نویسنده‌های دیگر بودند. «تعظیم در برابر چوب و سنگ» عنوان خیلی خوبی بود، اما نویسنده‌اش نچسب بود. «یادداشت‌هایی از زیرزمین» هم عنوانش معرکه بود و هم نویسنده‌اش. یا مثلاً «قلب صیادی تنهاست» از کارسون مک‌کالرز^۱ که نویسنده‌ای گمنام بود و قدرش را ندانستند. از بین سی چهل تا اسم کتاب‌هایم، یکی بود که از همه بیشتر دوست داشتم. کتابی به اسم «اعترافات مردی که آن‌قدر مجنون بود که با هیولاها زندگی می‌کرد»؛ اما با گذاشتن روی یک جزوه‌ی شعر حیفش کرده بودم... چه بد.

^۱ Carson McCullers نویسنده و نمایشنامه‌نویس آمریکایی (۱۹۱۷-۱۹۶۷ میلادی)

بعد بزرگراه قفل شد و من هم همان جا نشستم. هیچ عنوانی به ذهنم نمی‌رسید. سرم خالی از ایده بود. انگار که یک هفته خواب باشی. خوشحال بودم که سطل آشغال را بیرون گذاشته‌ام، چون حسابی خسته بودم و حال نداشتم بیرمش بیرون. یک شب، مست روی سطل آشغالی در نیویورک خوابم برده بود. با حرکت موش گنده‌ای که روی شکمم بود از خواب بیدار شدم. یک‌هوا هر دویمان نیم متر از جا پریدیم. آن وقت‌ها داشتم زور می‌زدم نویسنده شوم. حالا نویسنده شده‌ام و عرضه ندارم یک اسم برای کتابم انتخاب کنم. من یک متقلیم. ماشین‌ها شروع به حرکت کردند و راه باز شد و من هم راه افتادم. خیلی خوب است که هیچ‌کسی نمی‌داند چه کسی نویسنده‌ی خوبیست و چه کسی نیست. ناگهان رعد و برق عظیمی توی آسمان زد که کل بزرگراه را روشن کرد و همان لحظه برای اولین بار توی آن روز، حس کردم که حالم خوب است.

۱۱:۳۶ - ۱۹۹۱/۰۹/۳۰ شب

بعد از چند روز خالی بودن ذهنم، امروز صبح از خواب بیدار شدم و یک اسم به ذهنم رسید. توی خواب به ذهنم رسیده بود.

«آخرین شب شعرهای زمین»

هم به موضوع کتاب می‌آمد، هم به شعرهای آخرالزمانی‌ام و هم به جنون و مرگ. البته کتاب، شعرهای دیگری مثل چندتا شعر طنز هم داشت، اما اسمش به درد همین کتاب و همین زمان می‌خورد. یک بار که اسم کتاب را پیدا می‌کنی، همه چیز تویش قفل می‌شود و شعرها ردیف می‌شوند. از اسمش خوشم آمد. اگر یک کتاب با همچین اسمی می‌دیدم حتماً برش می‌داختم و ورقش می‌زدم. بعضی از اسم‌ها اغراق می‌کنند تا جلب توجه کنند؛ اما اسم‌های خوبی از آب در نمی‌آیند، چون دروغ هیچ‌وقت جواب نمی‌دهد.

خب، بالاخره پیدا شد. حالا چه کار کنم؟ باید برگردم سر رمان و شعرهایم. نمی‌دانم سر داستان کوتاه‌نویسی‌ام چه بلایی آمد که ولم کرد و دیگر نتوانستم بنویسم. یک دلیلی دارد، اما نمی‌دانم چیست. اگر برایش تلاش می‌کردم می‌توانستم دلیلش را بفهمم، ولی تلاش کردن فایده‌ای ندارد. چون می‌توانم به جای اینکه وقت صرف فهمیدنش کنم، بروم و رمان و شعر بنویسم. یا حتی بروم ناخن‌های پایم را کوتاه کنم.

می‌دانید، یک روز یکی باید یک ناخن گیر خوب و شیک اختراع کند. می‌دانم که شدنی است. این‌هایی که بهمان داده‌اند تا با آن‌ها ناخن‌هایمان را بگیریم خیلی عجیب و غریب و بی‌ریخت‌اند. جایی می‌خواندم که یک یارویی خواسته روی

تخته‌ای، قوطی لیکور را با دوتا ناخن گیر نگه دارد. حتی آنجا هم ناخن گیرها به درد نخوردند. داستایفسکی چگونه ناخن‌هایش را کوتاه می‌کرده؟ یا ون‌گوک؟ یا بتهوون؟ اصلاً کوتاه می‌کردند؟! من که نمی‌توانم تصور کنم این آدم‌ها ناخن‌های پایشان را کوتاه کنند. من یکی که عادت کرده‌ام لیندا ناخن‌هایم را کوتاه کند. خیلی توی این کار خوب است [البته یکی دو باری با ناخن گیر گوشت پایم را گرفته]. من به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ام. هر نوعی که فکرش را بکنید.

می‌دانم که قرار است به زودی بمیرم و این خیلی برایم عجیب است. چون من آدم خودخواهی هستم که فقط دوست دارم کونم را تنگ بگیرم و فقط بنویسم. این وضعیت مرا برافروخته می‌کند و همه‌جا را به رنگ طلایی درمی‌آورد؛ اما خب، مگر تا کی می‌توانم ادامه بدهم؟ درست نیست که ادامه بدهی. لعنت بهش، به‌هرحال مرگ مثل بنزین توی باک‌مان است. لازمش داریم... لازمش دارم. اگر خیلی طولانی یک جا بمانیم به گند و گه می‌کشیمش.

به نظرم عجیب‌ترین چیز بعد از مردن یک نفر، نگاه کردن به کفش‌هایش است. ناراحت‌کننده‌ترین چیز همین است. انگار خیلی از وجودشان توی کفش‌هایشان جا مانده، اما توی لباس‌هایشان نه. توی پای کسی هستند که همین الان مرده. اگر کلاهشان، دستکش‌هایشان و کفش‌هایشان را روی تخت بچینی، دیوانه می‌شوی؛ بنابراین هیچ‌وقت این کار را نکن. احتمالاً آن لباس‌ها از چیزهایی خبر دارند که تو بی‌خبری.

امروز آخرین روز میدان اسبدوانی است. توی پارک هالیوود شرط‌بندی بین میدانی انجام دادم و توی پارک فیرپلکس شکست خوردم. همه‌ی سیزده مسابقه را شرط بستم. امروز روز شانسم بود. بالاخره سرحال و قوی بیرون آمده

بودم. امروز حتی حوصله‌ام هم سر نرفت و احساس لاقیدی و مطلع بودن داشتم. وقتی مست می‌کنی، همه چیز خوب است. متوجه خیلی چیزها می‌شوی. مثلاً وقتی داری رانندگی می‌کنی که برگردی، متوجه فرمان ماشینت می‌شوی. متوجه عقربه‌ی بنزین و سرعتت می‌شوی. احساس می‌کنی که توی یک سفینه‌ی فضایی کوفتی هستی. توی ترافیک، خیلی ترو تمیز به چپ و راست می‌روی و روی سرعت و مسافتت کار می‌کنی. چیز احمقانه‌ای است، ولی امروز که مستی، احمقانه به نظر نمی‌آید. مستی و مست باقی می‌مانی. خیلی عجیب است که با آن نمی‌جنگی. شاید چون می‌دانی که زیاد دوام نمی‌آورد و فردا همه‌ی مستی‌ات خواهد پرید. مسابقات درخت بلوط، فردا دوم اکتبر شروع می‌شود و همین‌طور ادامه پیدا می‌کند. هزاران اسب عین جزرو مد دریا می‌دوند... البته بعضی‌هایشان.

یک ماشین پلیس توی بزرگراه جنوبی هاربر دنبالم افتاد. سرعتم را کم کردم و به ۶۰ تا رساندم. به موقع بود. یک دفعه بیخیال شد و برگشت؛ اما من روی همان ۶۰ تا ماندم. نزدیک بود مرا با سرعت ۷۵ تا بگیرد. پلیس‌ها از ماشین‌های آکورا متفردند. تا پنج دقیقه روی همان ۶۰ تا سرعت ماندم. با ۹۰ تا از کنارم رد شد. بای‌بای دوست عزیز! من هم مثل هر کسی، از اینکه قبض جرمه‌ی دستم بدهند متنفرم. برای همین باید همیشه از آینده‌ی عقب‌ت مواظب باشی. کار سختی نیست؛ اما خب، باز هم گرگم به هوا بازی می‌کنند تا بگیرند. فقط وقتی گرفتند، خوشحال باش که مست نیستی یا با خودت مواد حمل نمی‌کنی. اگر خوشحال نیستی، در هر حال، اسم کتاب همین است. آخرین شب شعرهای زمین.

حالا این بالا، با مکینتاشم نشسته‌ام و روبرویم فضای شگفت‌آوری است. از رادیو، موسیقی گهی در حال پخش است؛ اما خب، نمی‌شود توقع داشت که روز ۱۰۰ درصد خوبی داشته باشی. اگر ۵۱ درصد خوب بود، باید کلاهی را بیندازی هوا. امروز که دیگر ۹۷ درصد خوب بود.

فهمیدم که میلر^۱ یک رمان گنده‌ی جدید در مورد CIA و این جور چیزها نوشته. نورمن واقعاً نویسنده‌ی معرکه‌ای است. یک بار از زنم پرسید: «هنک از نوشته‌های من خوشش نیما، نه؟!» نورمن عزیز، خیلی کم می‌شود که نویسنده‌ها از کارهای همدیگر خوششان بیاید. فقط وقتی از کتاب‌های بقیه خوششان می‌آید که نویسنده‌شان یا تازه مرده باشد، یا خیلی خیلی وقت پیش. نویسنده‌ها فقط از بوی گند و گه خودشان خوششان می‌آید. من هم یکی از همان‌هایم. تازه، من حتی دلم نمی‌خواهد با بقیه‌ی نویسنده‌ها حرف بزنم، بهشان نگاه کنم یا بدتر، بهشان گوش بدهم. بدترین چیز این است که با آن‌ها مشروب بخوری و مست کنی، چون مدام آب دهانشان سرازیر می‌شود و شبیه بچه کوچولوهای طفلکی به نظر می‌آیند که دنبال دامن مامانشان می‌گردند.

ترجیح می‌دهم به مرگ فکر کنم تا به نویسنده‌ها، چون خیلی ناخوشایند است. دارم می‌روم رادیو را خفه کنم. این آهنگسازها هم بعضی وقت‌ها خیلی توی آهنگ‌ها می‌رینند. اگر بخوایم با یکی صحبت کنم، ترجیح می‌دهم تعمیرکار کامپیوتر یا یک متصدی کفن و دفن باشد. حالا چه باهاشان مشروب بزنم، چه نزنم... البته که ترجیح می‌دهم بزنم.

^۱ Norman Mailer نویسنده آمریکایی و برنده جایزه ادبی پولیتزر ۱۹۶۹ (۱۹۲۳-۲۰۰۷ میلادی)

۱۹۹۱/۱۰/۰۲ - ۱۱:۰۳ شب

مرگ سراغ همه می‌آید. چه آن‌هایی که منتظرش هستند، چه آن‌هایی که منتظرش نیستند. امروز روز سوزانی بود، یک روز داغ خسته‌کننده. از اداره‌ی پست که بیرون آمدم، ماشین راه نرفت. از آنجایی که من شهروند خوبی هستم، عضو یک کلاب ماشینم. برای همین باید تلفن بزنم. ۴۰ سال پیش تلفن‌ها همه‌جا بودند... هم تلفن‌ها و هم ساعت‌ها. هر جا را که نگاه می‌کردی می‌توانستی ببینی ساعت چند است؛ اما الان دیگر نه. دیگر هیچ‌کسی یک دقیقه هم بیکار نیست و تلفن‌های عمومی هم غیب شده‌اند.

از روی غریزه‌ام عمل کردم و رفتم داخل اداره‌ی پست. از پله‌ها پایین رفتم و در گوشه‌ای تاریک، خلوت و بی‌سروصدا یک تلفن پیدا کردم... یک تلفن چرک‌گرفته‌ی چسبناک. تا سه کیلومتری، خبری از تلفن نبود. فکر کنم می‌دانستم تلفن چطوری کار می‌کند. اطلاعات را گرفتم. صدای اپراتور تلفن آمد و حس کردم نجات پیدا کرده‌ام. صدایی آرام و کشار بود که می‌پرسید کدام شهر را می‌خواهم. اسم شهر و اسم کلاب اتومبیل را به او گفتم [باید بدانید که چطور کارهای کوچک را انجام بدهید. وگرنه مجبور می‌شوید آن‌قدر انجامشان بدهید تا بمیرید. جسدتان توی خیابان‌ها می‌افتد. جسدی که نه کسی می‌خواهدش، نه کسی به تخمش است که جمعش کند]. خانم اپراتور یک شماره داد، اما اشتباه بود. متعلق به یک دفتر تجاری بود. بعد شماره‌ی یک گاراژ را گرفتم. صدای مکانیک آن‌ور خط بود. صدایی خوب، خسته، اما مبارز. با خوشحالی و تعجب آدرسم را به او دادم. گفت: «نیم ساعت صبر کنین.»

برگشتم توی ماشین و یک نامه باز کردم. شعر بود. یا خدا... شعری در مورد من و خودش بود. همدیگر را می‌شناختیم. فکر کنم دوبار، آن هم ۱۵ سال پیش دیده بودمش. یک بار هم کارم را توی مجله‌اش چاپ کرده بود. می‌گفت که من شاعر محشری هستم. فقط حیف که همیشه مست بوده‌ام و زندگی‌ام هم پر از بدبختی و چاله‌چوله بوده. برای همین باعث شده‌ام شاعرهای جوان فکر کنند که برای شاعر بودن باید مست بود و زندگی‌ای پر از چاله‌چوله داشت. البته من توی شعرهایم به بقیه‌ی شاعرها از جمله خود او حمله کرده بودم. خیال می‌کردم که او هم توی شعرهایش از من بد گفته است. حقیقت نداشت. آدم خوبی بود. می‌گفت که ۱۵ سال است دارد آثار شاعرها را توی مجله‌اش چاپ می‌کند و اینکه من آدم بدی هستم. درست است که نویسنده‌ی بزرگی هستم، اما آدم خوبی نیستم و اینکه هیچ‌وقت دلش نمی‌خواهد دور من حسار بکشد. دقیقاً نوشته حسار! تازه به جای اینکه بنویسد تویی نوشته توعی. این بابا هیچ‌وقت املایش خوب نبود.

توی ماشین گرم شد. دمای ۱۰۰ درجه بود. گرم‌ترین اکتبری بود که از سال ۱۹۰۶ دیده بودم.

قصد نداشتم به نامه‌اش جواب بدهم. می‌دانستم دوباره برایم نامه می‌نویسد. نامه‌ی دیگر از یک کارگزار بود که کارهای یک نویسنده را هم همراهش ضمیمه کرده بود. نگاهی انداختم. البته که کار بدی بود. «اگر در مورد نوشته نظری دارید یا می‌توانید برای چاپ راهنمایی‌ام کنید ممنون می‌شوم.»

نامه‌ی بعدی از یک خانم بود. تشکر کرده بود که برای شوهرش چند خطی نامه نوشته‌ام و به پیشنهاد خودش یک نقاشی برایش کشیده‌ام که خیلی شوهرش را خوشحال کرده؛ اما خب، تویش گفته بود که حالا از شوهرش طلاق

گرفته و دارد شغل دورکاری انجام می‌دهد و بعد هم پرسیده بود که می‌تواند
بیاید با من مصاحبه کند؟

هفته‌ای دو بار از من می‌خواهند که باهاشان مصاحبه کنم؛ اما خب، مگر چیزی
هم برای گفتن مانده است؟! خیلی چیزها هست که می‌شود در موردشان نوشت،
اما نمی‌شود در موردشان حرف زد.

یادم می‌آید یک بار، آن قدیم‌ها یک روزنامه‌نگار آلمانی با من مصاحبه می‌کرد.
برایش شراب ریختم و تقریباً چهار ساعت حرف زدیم. بعد از چهار ساعت،
مست و پاتیل خم شد جلو و گفت: «من روزنامه‌نگار نیستم. فقط دنبال یه بهونه
می‌گشتم که باهات حرف بزنم.»

نامه‌ها را پرت کردم آن‌ور و منتظر نشستم. یک یدک‌کش دیدم با یک یاروی
خندان. مطمئناً پسر خوبی بود.

داد زدم: «هی عزیز! بیا اینجا.»

دور زد برگشت. پیاده شدم و مشکل را گفتم.

«منو تا گاراژ آکورا بکسل کن.»

پرسید: «گارانتی ماشین هنوز معتبره؟»

خودش خوب می‌دانست که نیست. سال ۱۹۹۱ بود و مدل ماشین من ۱۹۸۹.

گفتم: «مشکلی نیس. منو تا دفتر آکورا ببر.»

«خیلی طول می‌کشه تا درستش کنن. دوروبر یه هفته.»

«نه بابا! اونا خیلی تروفرزن.»

پسر گفت: «ببین، ما خودمون گاراژ داریم. می‌تونیم ببریمش اونجا و احتمالاً
همین امروزم ردیفش کنیم. اگه نتونستیم تو اولین فرصت، یا کتبی خبر میدیم
یا هم زنگ می‌زنیم.»

همان لحظه توی خیالاتم ماشینم را توی گاراژشان دیدم که یک هفته آنجا خوابیده و دارند به من می‌گویند که یک میل سوپاپ نو باید بگذارند، یا سرسیلندرهایم ساییده شده‌اند.

«منو بیر همون آکورا.»

«پس صبر کن. اول باید به رئیس‌م زنگ بزنم.»

صبر کردم. برگشت.

گفت: «بشین باتری به باتری کنیم.»

«چی؟»

«باتری به باتری.»

«باشه. بزن بریم.»

نشستم داخل ماشین و گذاشتم ماشین را ببرند پشت یدک‌کش. کابل‌های اتصال باتری را وصل کرد و ماشین با یک استارت روشن شد. برگه‌ها را امضا کردم و او راه افتاد و من هم راه افتادم.

بعد تصمیم گرفتم که ماشین را گاراژ سر نیش بگذارم.

مدیرش گفت: «ما می‌شناسیمت. سال‌هاست که همین‌جا می‌ای.»

خندیدم و گفتم: «خوبه، پس ضایع نمی.»

زل زد به من.

«۴۵ دقیقه بهمون مهلت بده.»

«باشه.»

«می‌خوای برسونت؟»

«آره.»

به یکی اشاره کرد: «اون می‌رسوندت.»

به پسر خوبه اشاره کرده بود. رفتیم طرف ماشینش. آدرس را به او دادم. از تپه رفتیم بالا.

پرسید: «شما هنوز فیلم می‌سازین؟»

می‌بینید، برای خودم یک پا سلبریتی هستم.

گفتم: «نه بابا! گاییدم هالیوودو.»

نفهمید چه می‌گویم.

گفتم: «همین جا وایسا.»

«اوه، چه خونه‌ی بزرگیه.»

گفتم: «من فقط اینجا کار می‌کنم.»

واقعاً هم همین‌طور بود.

پیاده شدم و ۲ دلار دادم. کمی تعارف کرد، اما گرفت.

رفتم داخل راه ماشین‌رو. گربه‌ها همه طرف تلپ بودند و گه‌شان همه‌جا را برداشته بود. دلم می‌خواهد توی زندگی بعدی‌ام گربه باشم. ۲۰ ساعت در روز بخوابم، منتظر باشم که غذایم را بدهند، یک گوشه بنشینم و کونم را لیس بزنم. آدمیزاد خیلی بدبخت و عصبانی و مصمم است.

نشستم پشت کامپیوتر. رفیق شفیقم جدیداً همین کامپیوتر است. از وقتی گرفتمش، ظرفیت و قدرت نوشتنم دو برابر شده. چیز جادویی‌ای است. بقیه جلوی تلویزیون‌شان می‌نشینند، من جلوی کامپیوترم. یک بار دامادم گفت: «این فقط یه ماشین‌تحریر اعیونیه!» اما خب، او که نویسنده نیست و نمی‌داند شناور شدن کلمه‌ها توی هوا و درخشش آن‌ها یعنی چه. نمی‌داند چه حسی دارد وقتی افکار آدم توی سرش می‌آیند و بعد تبدیل می‌شوند به کلمه و باعث می‌شوند

کلمه‌ها و فکرها پشت سرهم جاری شوند. ماشین تحریر، مثل راه رفتن توی گل و لجن است، ولی کامپیوتر، مثل اسکیت روی یخ می‌ماند. سرعت خیره‌کننده‌ای دارد. البته اگر هیچ چیزی درونت نباشد که بنویسی، فرقی نمی‌کند پشت ماشین تحریر باشی یا کامپیوتر. نوشتن پشت کامپیوتر، کثیف‌کاری ندارد. کامپیوتر امکان اصلاح خودکار کلمات را دارد. وقتی با ماشین تحریر کار می‌کردم، مجبور بودم هر کلمه را دو بار بنویسم. یک بار باید کلمه را می‌نوشتم و دفعه‌ی دوم باید اشتباهات املائی و خرابکاری‌ها را درست می‌کردم؛ اما الان همه چیز را توی بار اول انجام داده‌ای و بقیه‌اش تفریح و رفتن سراغ نوشته‌ی بعدی است. دوست دارم بدانم بعد از کامپیوتر قرار است چه چیزی اختراع شود. احتمالاً شقیقه‌تان را فشار می‌دهید و یک مشت عبارت ناب بیرون می‌آید. البته قبلاً باید توی مغزتان چیزی برای گفتن داشته باشید. همیشه آدم‌های خوش‌شانسی هستند که از پس این کار برمی‌آیند. بیا بید امیدوار باشیم که برمی‌آیند.

تلفن زنگ خورد.

«مشکل از باتریه. باید یه باتری جدید بگیری.»

«اگه پولش رو نداشته باشم چی؟»

«اون وقت مجبور میشیم لاستیک زاپاست رو گرو نگه داریم.»

«الان میام اونجا.»

به محض اینکه از تپه رفتم پایین، صدای همسایه‌مان را شنیدم که داشت سرم داد می‌زد. از پله‌هایش رفتم بالا. سوییشرت خاکستری تنش بود و یک پیژامه. رفتم و با او دست دادم.

پرسید: «شما کی هستی؟»

«من همسایه‌تم. ۱۰ ساله که اینجا زندگی می‌کنم.»

گفت: «من ۹۶ سالمه.»

«می‌دونم چارلی.»

«خدا منو نمی‌بره اون دنیا چون می‌ترسه که شغلش رو از چنگش دریارم.»

«واقعاً این شغل خوراک خودته.»

«تازه می‌تونم شغل شیطان رو هم از چنگش دریارم.»

«تو اون که شک ندارم.»

«چند سالت؟»

«۷۱.»

«۷۱؟»

«آره.»

«پس پای تو هم لب‌گوره.»

«خودم می‌دونم چارلی.»

باهم دست دادیم و برگشتم از پله‌هایش رفتم پایین و از کنار گل‌های پژمرده و

خانه‌ی خسته‌اش رد شدم.

توی راه پمپ بنزین بودم.

داشتم یک اردنگی روانه‌ی کون امروزم می‌کردم.

امروز دومین روز شرط‌بندی‌های بین‌میدانی است. جایی که اسب‌های سرزنده‌ی میدان درخت بلوط می‌دوند. فقط ۷ هزار نفر آدم است. خیلی از مردم کونش را ندارند که آن همه راه را تا آرکادیا رانندگی کنند. آن‌هایی که توی قسمت جنوبی شهر زندگی می‌کنند، باید از بزرگراه هاربر بروند، بعد بیندازند توی بزرگراه پاسادنا و بعد، از خیابان‌های آسفالت به میدان اسبدوانی برسند. واقعاً رانندگی طولانی‌ای برای رفت و برگشت است. همیشه وقتی از آنجا برمی‌گردم خسته و کوفته‌ام.

یک مربی پاره‌وقت زنگ زد: «هیچ‌کسی نمیدانم تمرین کنه. دیگه آخرشه. باید یه کاسبی جدید راه بندازم. تو فکر هست برم یه واژه‌پرداز بگیرم و نویسنده شم. در مورد تو می‌نویسم...»

صدایش روی پیغام‌گیر بود. زنگ زدم و بابت دومین امتحان کردن شانس ۶ به ۱ به او تبریک گفتم [شانس نویسنده شدنش ۶ به ۱ است] اما حالش گرفته بود. گفت: «دیگه عمراً اگه مربی ساعتی بودن رو ادامه بدم. تموم شد دیگه.»

باید ببینیم فردا چه قرعه‌هایی دارند. احتمالاً جمعه بیشتر از هزارتا داشته باشند. تازه، این فقط یک شرط‌بندی بین‌میدانی نیست. مسئله بر سر اقتصاد است. بیشتر از چیزی که دولت یا رسانه‌ها بپذیرند، آن‌هایی که هنوز توی این اقتصاد سرپا مانده‌اند، همیشه راجع بهش زیپ دهانشان را می‌بندند؛ بنابراین حدس می‌زنم که فروش مواد مخدر بزرگ‌ترین تجارت است. لعنت بهش... اگر جلویش را بگیرند، کلی از جوان‌ها بیکار می‌شوند. من هم یک‌جورهایی دارم به عنوان

یک نویسنده، مخدر تولید می‌کنم؛ اما این ممکن است یک گلوله توی سر خالی کردن شبانه باشد. من هنوز همان مقرری قدیمی‌ام را می‌گیرم، ۹۴۳ دلار در ماه. وقتی ۷۰ سالم شد، برایم پرداختش کردند؛ اما خب، آن هم می‌تواند از دست برود. همه‌ی آواره‌های پیر توی خیابان‌ها را بدون مقرری‌شان تصور کن. تخفیف هم نده. بدهی ملی می‌تواند ما را عین یک اختاپوس گنده، به زیر بکشد. آدم‌ها درازکش توی قبرهایشان می‌خوابند، درحالی‌که آدم‌های پولدار روی تپه‌های فسادشان زندگی شاهانه دارند. شگفت‌انگیز نیست؟! آدم‌هایی که مدام می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد، خودشان آن قدر پول دارند که نمی‌توانند بشمارند... میلیون‌ها میلیون پول! به همین هالیوود نگاه کنید. یکی برای فیلم‌های احمقانه‌اش ۶۰ میلیون خرج می‌کند و آدم‌های فقیرِ احمق‌تر هم می‌روند سینما تا تماشایشان کنند. پولدارها همیشه دوام می‌آورند، چون خوب بلدند چطور سیستم را بدوشند.

قبل‌ترها توی میدان اسب‌دوانی، آدم‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. شانه‌به‌شانه و کون‌به‌کون عرق می‌ریختند و داد می‌کشیدند و سمت بار هجوم می‌بردند. یادش به‌خیر. چه روزهایی بود. می‌خندیدیم و مشروب می‌زدیم. فکر می‌کردم آن روزها [و شب‌ها] هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. اصلاً چرا باید تمام می‌شدند؟! بازی‌های مزخرف توی پارکینگ‌ها راه می‌انداختیم. مش‌ت‌زنی، بلوف زدن و افتخار کسب کردن. توی هوا شور و حال خاصی بود. گذش بزند. زندگی چقدر خوب بود. چقدر سرگرم‌کننده بود. همه‌مان مرد بودیم و هیچ‌کس را به تخم‌مان نمی‌گرفتیم. انصافاً خوشحال بودیم. سگ‌مست می‌شدیم و روی علف‌ها غلت می‌زدیم. کلی فول بار^۱ وجود داشت که آدم می‌توانست آنجا خودش را شارژ کند.

^۱ باری که در آن علاوه بر آبجو و شراب، لیکور و همه نوع نوشیدنی‌ای سرو می‌شود.

هیچ کس عمرش را پای تلویزیون هدر نمی‌داد. اگر حرف می‌زدی توی دردرس می‌افتادی. اگر به‌خاطر مستی دستگیری می‌کردند، یک شب نگه‌ات می‌داشتند تا مستی از سرت بپرد. اگر از کارت اخراج می‌شدی، می‌رفتی کار دیگری پیدا می‌کردی. مجبور نبودی فقط یک جا کس چرخ بزنی. خدایا! واقعاً یادش به‌خیر. چه زندگی‌ای بود. همیشه وقتی چیزهای معرکه‌ای اتفاق بیفتند، بقیه‌ی چیزهای معرکه هم پشت سرش رخ می‌دهند.

حالا همه‌ی آن چیزها دفن شده‌اند و الان توی یک بعدازظهر آفتابی، فقط ۷ هزار نفر توی یک میدان اسبدوانی جمع شده‌اند. هیچ‌کسی توی بار نیست. فقط متصدی بار با یک دستمال توی دستش، داخل بار تنه‌است. آدم‌ها کجا هستند؟! الان بیشتر از قدیم‌ها آدم هست ولی پیدایشان نیست. یا سر خیابانی ایستاده‌اند، یا توی اتاقشان مانده‌اند. رئیس‌جمهور بوئس ممکن است برای بار دوم انتخاب شود، چون یک جنگ را مفت برده است؛ اما هیچ‌گهی برای اقتصاد نخورده. آدم دیگر حتی نمی‌داند بانکش صبح‌ها باز می‌کند یا نه. نمی‌خواهم روضه بخوانم و چسناله کنم اما خب می‌دانید، توی دهه‌ی ۱۹۳۰ تقریباً همه‌ی آدم‌ها می‌دانستند کجای زندگی‌شان هستند؛ ولی الان بازی آینه‌هاست. هیچ‌کس کاملاً خاطر جمع نیست که دارد چه چیزی را سرپا نگه می‌دارد، یا اصلاً آن‌ها دارند برای چه کسی کار می‌کنند... البته اگر کار کنند.

لعنت به‌ش. باید چسناله‌ام را بس کنم. به نظر می‌آید هیچ‌کس دیگری در مورد وضعیت کار و بارش غر نمی‌زند، یا اگر هم غر می‌زند، جایی است که هیچ‌کسی صدایش را نمی‌شنود.

من هم اینجا نشسته‌ام. شعر می‌گویم و رمان می‌نویسم. کاری از دستم برنمی‌آید. هیچ‌گهی نمی‌توانم بخورم.

برای ۶۰ سال آژگار اوضاع مالی ام بی ریخت بوده؛ اما الان، نه بی پولم و نه خرپول. دارند آدم‌ها را از غرفه‌های خوراکی، پارکینگ‌ها، مغازه‌های تأسیسات و دفترهای تجاری اخراج می‌کنند. بودجه‌ی مسابقه‌ها را کم کرده‌اند و زمین‌ها دارند آب می‌روند و چوک‌ها و بگو بخنده‌ها دارند از یاد همه می‌روند. کاپیتالیسم از دست کمونیسم نجات پیدا کرد، اما الان دارد خودش، خودش را می‌خورد. تا سال ۲۰۰۰ من مُرده‌ام و دیگر روی این کره‌ی خاکی نیستم. بعد از خودم، یک مشت کتاب باقی می‌گذارم و یک مسابقه‌ی ۷ هزار نفری... ۷ هزار نفر! من که باورم نمی‌شود. سیرا/مادرش بین دود گریه می‌کند. وقتی اسب‌های مسابقه از دویدن بیفتند، آسمان صاف و بی‌کران به زمین می‌آید و همه چیز روی سرمان خراب می‌شود. گلس‌ویر نهمین مسابقه‌اش را برنده شد. ۹ دلار بردم. رویش ۱۰ دلار شرط بسته بودم.

۱۳۰۷ - ۱۹۹۱/۱۰/۰۹ ظهر

کلاس کامپیوتر، مثل یک لگد وسط تخم‌های آزرده‌ام بود. باید سانت به سانت پیش بروی و یاد بگیری تا کم کم کل‌اش را بفهمی. مسئله این است که کتاب‌ها یک‌جور یاد می‌دهند و معلم‌ها یک‌جور دیگر. آدم به کندی اصطلاحاتش را یاد می‌گیرد. کامپیوتر فقط انجام می‌دهد، از خودش چیزی نمی‌داند. شما ممکن است گیجش کنید. بستگی دارد که شما چطور با آن کار کنید و سازگار شوید. البته کامپیوتر هم می‌تواند بزند به سرش و کارهای عجیب و غریب بکند، یا مثلاً ویروس بگیرد، اتصالی کند، یا هنگ کند. حسم می‌گوید امشب بهتر است زیاد از کامپیوترم حرف نزنم.

دلم می‌خواهد بدانم سر آن خبرنگار خل‌وچل فرانسوی‌ای که ۱۰۰ سال پیش با من مصاحبه کرد چه آمده. همانی که جوری ویسکی بالا می‌انداخت که آدم فکر می‌کرد آبجو می‌خورد. همان که هرچه به ته بطری می‌رسید، مخش بازتر می‌شد و بیشتر به بحث‌مان علاقه پیدا می‌کرد. احتمالاً تا الان هفت کفن پوسانده است. قبل‌ترها ۱۵ ساعت روز را مست بودم. بیشتر هم آبجو و شراب. با این وضع تا الان باید توی گور خوابیده بودم. می‌دانم که یک روز سرم را می‌گذارم زمین. فکر کردن به آن این‌قدرها هم کار سختی نیست. من زندگی بی‌سروته و خشنی داشته‌ام. پر از نکبت و سگ‌دزدن. به نظرم همین دست و پا زدن توی گه بود که از من آدم متفاوتی ساخت. الان که فکرش را می‌کنم، مهم نبود چه پیش می‌آید، من همیشه از خودم تا حد زیادی وقار و خونسردی نشان داده‌ام. یادم می‌آید یک بار اخلاق برو و بچه‌های FBI موقع دستگیر کردنم

مگسی شده بود: «هی اینو ببین چقدر خونسرده!» یکی‌شان با عصبانیت سرم داد کشید. من حتی از شان نپرسیدم که چرا دارند دستگیرم می‌کنند، یا اصلاً دارند مرا کجا می‌برند. چون اصلاً به تخم نبود. این هم لابد یک تکه از بی‌معنایی و بی‌منطقی زندگی بود. بهشان گفتم: «حالا صبر کنین. من ترسم گرفته.» این حرف خوشحالشان کرد. برای من، آن پلیس‌ها شبیه یک مشت بچه فضایی از یک سیاره‌ی دیگر بودند و با همدیگر صنمی نداشتیم؛ اما عجیب بود که هیچ حسی نداشتیم. البته برای خودم تعجب‌آور نبود، اما در حالت عادی چیز عجیبی بود. من فقط دست و پاها و سرشان را می‌دیدم. داشتند در مورد چیزی تصمیم می‌گرفتند که بهشان بستگی داشت. انتظار عدالت و منطق نداشتیم... هیچ‌وقت نداشتیم. شاید برای همین است که هیچ‌وقت از این بیانی‌های تظاهرات اجتماعی ننوشته‌ام. از نظر من، کل ساختار غیرمنطقی است و دیگر برایم فرقی نمی‌کند تویش چه غلطی می‌کنند. نمی‌شود از چیزی که وجود ندارد، چیز خوبی بیرون بکشی. آن مأمورهای FBI دلشان می‌خواست از شان بترسم، چون به این ترسیدن عادت داشتند، ولی من فقط چندشم شده بود.

حالا هم سر کلاس کامپیوتر نشسته‌ام، برای اینکه بتوانم بهتر با کلمه‌ها [تنها اسباب‌بازی‌هایم] بازی کنم. اینجا نشسته‌ام و توی افکارم غرق شده‌ام. موسیقی کلاسیکی که دارد از رادیو پخش می‌شود آن‌چنان چیز خوبی نیست. توی فکرش هستم که بروم خفه‌اش کنم و بعدش هم بروم و کمی کنار زنم و گربه‌هایم بنشینم. هیچ‌وقت نباید برای نوشتن زور بزنی. هیچ‌وقت نباید زور کی کلمه ردیف کنی. چون رقابتی در کار نیست. شاید فقط کمی تویش رقابت باشد، آن هم خیلی کم.

۱۴/۱۰/۱۹۹۱ - ۱۲:۴۷ ظهر

آدم توی میدان اسبدوانی افراد عجیب و غریبی می‌بیند. مثلاً یک یارویی، هر روز خدا آنجا پلاس است. تا حالا یک بار هم ندیده‌ام که برنده شود. بعد از هر مسابقه، شروع می‌کند به داد و هوار کردن و به اسبی که برنده شده فحش می‌دهد. داد می‌زند: «این اسب نیست، یه تیکه گوهه.»

بعد هم شروع می‌کند به هوار زدن که آن اسب اصلاً نباید برنده می‌شد. پنج دقیقه‌ی اولش ارزش دارد. اغلب اوقات، اسب‌ها با شانس ۵ به ۲ شرط‌بندی می‌شوند. گاهی با شانس ۳ به ۱ و گاهی ۷ به ۲. حالا همچنین اسبی یا باید خودی نشان بدهد، یا نسبت شرط‌بندی بالاتری داشته باشد؛ اما خب، این آقای محترم، این چیزها سرش نمی‌شود و مدام می‌گوید نتیجه خیلی نزدیک به هم بوده و باید دوباره چک شود. بعد چاک دهنش را باز می‌کند و شروع می‌کند به فحش دادن: «خدایا مصبت رو گاییدم! چرا آخه با من این کار رو می‌کنی؟» مانده‌ام چرا این یارو را از میدان اسبدوانی پرت نمی‌کنند بیرون!

یک بار از یکی دیگر در موردش پرسیدم. دیده بودم چند باریباهم حرف می‌زنند. «یه سوال، این یارو چجوری پول درمیاره؟»

«از بقیه پول قرض می‌گیره.»

«این همه آدم از کجا گیر میاره که قرض بگیره؟»

«هی آدم جدید پیدا می‌کنه. می‌دونی دوست داره سر صحبت رو چطوری باز کنه؟»
«نه.»

«این جوری، بانک‌ها صبح ساعت چند باز می‌کنن؟»

فکر می‌کنم او فقط عاشق این است که توی میدان اسبدوانی باشد. دوست دارد آنجا باشد. آنجا بودن برایش یک معنایی دارد، حتی اگر بیازد. برایش رویای جنون‌آوری است که دارد نابودش می‌کند... یک جای متزلزل. همه فکر می‌کنند که فقط خودشان راه و چاه را بلدند؛ ولی آن‌ها یک مشت خودشیفته‌ی کله‌پوک بیشتر نیستند. البته من هم یکی از همان‌ها هستم، ولی به نظرم میدان اسبدوانی شبیه یک سرگرمی است. امیدوارم که این‌طور باشد؛ اما توی میدان یک حالت کوتاه‌مدت، به اندازه‌ی یک چشم به هم زدن وجود دارد. مثل وقت‌هایی که اسب‌ها دارند می‌دوند و این حس به تو دست می‌دهد و با گوشت و خونت تجربه‌اش می‌کنی. یک جور نشئگی، نوعی بالا بودن به تو دست می‌دهد. وقتی روی اسب‌ها شرط می‌بندی، زندگی برایت منطقی‌تر می‌شود اما فاصله‌ی بین مسابقه‌ها خیلی کسل‌کننده است. آدم‌های دور و برت عَلاَف می‌ایستند. بیشترشان یک مشت بدبخت‌اند. شبیه مجسمه‌های گلی به نظر می‌آیند که گلشان ترک برداشته، ولی می‌دانید که، وقتی خودم را مجبور می‌کنم که خانه بمانم، احساس بی‌میلی، مریضی و بی‌فایده بودن می‌کنم... خیلی شدید. شب‌ها حالم خوب است. چون شب‌ها می‌نویسم؛ اما باید از شر روزهایم خلاص شوم. من هم یک‌جورهایی مریضم. دلم نمی‌خواهد با واقعیت رودررو شوم؛ ولی خب، مگر چه کسی دلش می‌خواهد؟!

یاد موقعی افتادم که توی یک بار در فیلا/دلفیا از ساعت ۵ صبح تا ۲ فرداشب آنجا بودم. انگار تنها جایی که می‌توانم باشم، بار است. بعضی وقت‌ها حتی یادم نمی‌آید چطور رفته‌ام توی اتاق و برگشته‌ام. ترجیح می‌دهم روی چارپایه‌ی بار باشم. همیشه از واقعیت‌ها طفره رفته‌ام، چون از شان خوشم نیامده.

شاید برای این یارو هم میدان اسبدوانی، حکم بار برای مرا دارد. خب، می‌گویید چه گهی بخورم؟! بروم و کیل شوم؟! دکتر؟! نماینده‌ی کنگره؟! همه‌ی این شغل‌ها کسش‌عزند. خودشان فکر می‌کنند کار فاخری دارند، اما کارشان کسش‌عز است. توی سیستم گیر می‌افتند و دیگر نمی‌توانند جان سالم به‌در ببرند. تقریباً هیچ‌کس توی کاری که می‌کند خوب نیست. اهمیتی ندارد، چون همه توی پیله‌های ابریشمی امن‌شان به خواب رفته‌اند.

یک بار آنجا اتفاق بامزه‌ای افتاد. منظورم توی میدان اسبدوانی است. ماجرا این بود که مرتیکه‌ی داد و هوار راه‌انداز دیوانه مفید واقع شد، اما یک یاروی دیگر هم آنجا بود که از چشم‌هایش می‌شد فهمید ریگی به کفشش است. چشم‌هایش پر از عصبانیت بودند. یارو نشسته بود کنار همین مرتیکه‌ی داد و هواری و داشت به پیش‌بینی‌اش از مسابقه‌ی بعدی گوش می‌داد. داد و هوار راه‌انداز، توی این‌جور چیزها خوب بود. ظاهراً مرد چشم‌عصبانی، طبق حرف‌های او شرط می‌بست. روز ادامه داشت. از دستشویی مردانه بیرون آمدم و یک‌هو دیدم که مرد چشم‌عصبانی دارد سر داد و هوار راه‌انداز فریاد می‌زند: «خدا لعنتت کنه. خفه شو. با همین دستام خففت می‌کنم.» داد و هوار راه‌انداز پشتش را کرد و راه افتاد و با یک حالت کسل و بیزار گفت: «بیخیال، بیخیال.» مرد چشم‌عصبانی دنبالش راه افتاد: «مادرجنده! می‌کشمت!»

مأمورین حراست سر رسیدند و مداخله کردند تا مرد چشم‌عصبانی را از او جدا کنند. برای همین است که می‌گویند عزرائیل توی میدان اسبدوانی از رگ گردن به آدم نزدیک‌تر است.

طفک مرتیکه‌ی داد و هوار راه‌انداز! کل روز را خفه‌خون گرفت؛ اما با این وجود کامل شرط بست. قمار چیزی است که وجود آدم را خشک می‌کند.

دوست دختری داشتم که یک بار گفت: «تو خیلی از ریخت افتادی. هم شبیه الکلی‌های گمنام شدی هم قماربازهای گمنام.»

اوایل تا وقتی که این‌ها باعث تعطیلی عملیات رختخوابی‌مان نمی‌شدند، با هیچ‌کدامشان مشکلی نداشت؛ ولی بعدها از جفتشان هم متنفر شد.

رفیق قماربازی داشتم که یک بار گفت: «برام مهم نیست ببرم یا ببازم، فقط می‌خوام قمار کنم.» ولی من این‌طور نیستم. بارها و بارها توی صف بدبخت‌گرسنه‌ها ایستاده‌ام. بی‌پول بودن، حتی ذره‌ای هم رمانتیک نیست، به‌خصوص وقتی خیلی جوان هستی.

به هر حال، داد و هوار راه‌انداز دوباره فردا همان‌جا پلاس بود و مثل همیشه داشت به نتیجه‌های مسابقه سرکوفت می‌زد. فکرش را بکنید، کار سختی است که آدم همیشه بازنده باشد. حتی اگر هیچ چیزی از قمار سرت نشود، فقط کافی است یک شماره انتخاب کنی، هر شماره‌ای که دلت بخواهد. اصلاً فکر کن شماره‌ی ۳ را انتخاب کنی. بعدش می‌توانی روی عدد ۳، سه چهار روز پشت سرهم شرط ببندی. بالاخره یک روزش را برنده می‌شوی؛ اما این یارو واقعاً موجود عجیبی بود که هیچ‌وقت برنده نمی‌شد. چون همه چیز را راجع به اسب‌ها، کسرهای زمان، متغیرهای میدانی، سرعت و دسته‌بندی اسب‌ها می‌دانست؛ ولی خب، این یارو همیشه یک‌جوری، بازنده‌ها را انتخاب می‌کرد. کمی فکرش را بکنید. بعد فراموشش کنید، وگرنه مغزتان را به‌گا می‌دهد.

امروز ۲۷۵ دلار برنده شدم. من شرط بستن روی اسب‌ها را دیر شروع کردم. ۳۵ سالم بود. بعد ۳۶ سال آزرگار سرشان وقت گذراندم و فهمیدم که در این راه پنج هزار دلار از کفم رفته. اگر خدایان هشت نه سال دیگر مهلت بدهند، قول می‌دهم که این پنج هزار دلار را تلافی کنم.

خب، این هدف ارزش شلیک کردن را دارد. نظر شما چیست؟! هان؟!

از پا درآمدہ ام. این هفته، چند شبی مست کردہ بودم. باید قبول کنم کہ دیگر مثل قبلها زود سرپا نمی شوم. مهم ترین چیز در مورد خستگی این است کہ دیگر در نوشته های خبری از بیانیہ های خشن و گیج و مبہم نیست. اگر عادتش توی سرت نیفتد، آن قدرها ہم بد نیست. اولین چیزی کہ توی نوشتن باید مواظبش باشی، حفظ ماتحت مبارکت است. اگر بتوانی حفظش کنی، آن وقت دیگر خودبہ خود باحال و سرگرم کننده می شوی.

نویسنده ای را می شناسم کہ زنگ می زند بہ ملت و می گوید کہ شبی پنج ساعت می نویسد. فکر کنم باید از شنیدن این حرف شاخ دریاوریم. البتہ باید بگویم اینکہ چہ می نویسد ہم مهم است. بہ نظرم آن ساعت هایی کہ پشت تلفن داشته بلوف می زده را ہم جزو پنج ساعت نوشتنش حساب می کند. مگر نہ؟!

من می توانم بین یک تا چہار ساعت بنویسم؛ ولی سر ساعت چہارم، نوشتنم عین یک شمع مومی آب می شود تا تمام شود. یکی را می شناختم کہ می گفت: «ما کل شب رو درحال عملیاتیم.» البتہ این، آن یارویی نیست کہ می گفت شبی پنج ساعت می نویسد؛ اما خب، ہمدیگر را می شناختند. بہ نظرم، باید این دو نفر کارهایشان را شیفت بندی کردہ و نوبت هایشان را باہم عوض کنند. آن یاروی پنج ساعته باید کل شب را درحال کردن باشد و آن یکی کہ کل شب را درحال کردن است، پنج ساعت بنویسد. شاید بتوانند ہمدیگر را بکنند و نفر دیگری تایپ کند. فقط لطفاً دور من یکی را خط بکشند. بروند این کار را با یک زن انجام دہند... البتہ اگر زنی در کار باشد.

هووووممم... می‌دانید، امشب کمی حس حماقت دارم. همه‌اش دارم به ماکسیم گورکی فکر می‌کنم. چرا؟! خودم هم نمی‌دانم چرا دارم به او فکر می‌کنم. انگار هیچ‌وقت ماکسیم گورکی‌ای وجود نداشته. حضور بعضی از نویسنده‌ها احساس می‌شود. مثلاً همین تورگنیف^۱ یا دی.اچ. لارنس^۲. همینگوی هم کمی تا قسمتی احساس می‌شد. هم وجود داشت و هم نداشت؛ اما ماکسیم گورکی؟! قبل از انقلاب چندتا کتاب خوب نوشت، ولی بعد نوشته‌هایش محو و محوتر شدند. چون دیگر چیزی نداشت که راجع به آن غر بزند. انگار آدم‌های ضدجنگ به وجود جنگ احتیاج دارند تا بازارشان رونق داشته باشد. وقتی دیگر جنگی در کار نباشد، می‌ماند که چه غلطی بکنند. مثلاً طی دوران جنگ خلیج فارس، گروهی از شاعرها و نویسنده‌ها، برنامه ریخته بودند تا با شعرها و سخنرانی‌هایشان تظاهراتی گنده راه بیندازند، ولی ناگهان، یک هفته قبل از برنامه‌شان جنگ تمام شد، ولی آن‌ها لغوش نکردند و یک‌جورهای برگزارش کردند. چون ضدجنگ نبودند. آن‌ها فقط عاشق نمایش دادن و پشت تریبون ایستادن بودند. عقده‌اش را داشتند. مثل یک سرخیوست که برای آمدن باران می‌رقصد. دلشان می‌خواست جنگی در کار باشد تا خودی نشان بدهند. من خودم آدم ضدجنگی بودم و هستم؛ خیلی قبل‌تر از اینکه تب ضدجنگ بودن بخواهد همه‌جا را بگیرد و کلاس و پز روشنفکری داشته باشد؛ ولی به نظرم در مورد این همه شور و اشتیاق معترضین حرفه‌ای ضدجنگ، کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. از ماکسیم گورکی بگیر برو تا ته. کمی با خودتان فکر کنید. واقعاً جنگ به تخم چه کسی است؟!

^۱ Ivan Turgenev ایوان تورگنیف، شاعر، نویسنده و نمایشنامه‌نویس مشهور روسی (۱۸۱۸-۱۸۸۳ میلادی)

^۲ D. H. Lawrence نویسنده و شاعر مشهور بریتانیایی (۱۸۸۵-۱۹۳۰ میلادی)

یک روز خوب دیگر توی میدان اسبدوانی. هول نشوید! من همه‌ی پول‌ها را نبرده‌ام. من معمولاً ۲۰-۱۰ دلار بیشتر شرط نمی‌بندم، اما توی همچنین روزهایی تا ۴۰ دلار هم شرط می‌بندم.

میدان‌های اسبدوانی آدم‌ها را بیشتر گیج می‌کنند. دوتا یارو را می‌گذارند توی تلویزیون تا قبل از مسابقه در مورد اینکه کدام یکی می‌برد زر بزنند. توی هر قسمت برنامه‌شان، ضررهای هنگفت را نشان می‌دهند. مثل همه‌ی امتیازدهنده‌های معمولی، برگه‌ی اطلاعات شرط‌بندی و خدمات شرط‌بندی توی مسابقه ارائه می‌دهند. حتی اگر همه‌ی اطلاعات دنیا را هم به کامپیوترها بدهی، باز هم سردر نمی‌آورند که چه کسی برنده می‌شود. هر زمان که به کسی پول دادی تا برایت بگویند که چه کار کنی و چه کار نکنی، مطمئن باش قرار است به‌گابروی. حالا می‌خواهد روانپزشکت باشد، روانشناست، مشاور بورست، معلم کارگاهت یا هر کس دیگری.

تنها چیزی که می‌تواند به تو درسی یاد بدهد، این است که بعد از شکست، دوباره خودت را جمع‌وجور کرده و فراموشش کنی. با این حال، بیشتر آدم‌ها خودشان را با ترس به‌گا می‌دهند. آن قدر از شکست خوردن می‌ترسند که در نهایت شکست می‌خورند. چون خیلی خودشان را شرطی کرده‌اند و عادت دارند که بهشان گفته شود چه کار کنند. اول توی خانواده شرطی می‌شوند، بعد می‌رسد به مدرسه و بعد هم به دنیای کسب و کارشان.

می‌بینید، چند روز خوب توی مسابقه داشتیم و باعث شده مغزم باز شود.

نیمه‌شب است و حس می‌کنم یکی از درها باز مانده. دارم یخ می‌زنم، ولی گشادی‌ام می‌آید که بلند شوم و بروم در را ببندم. حیفم می‌آید حالا که سیل کلمه‌ها توی مغزم راه افتاده، متوقفش کنم. به جهنم! بلند می‌شوم. می‌روم در را می‌بندم و می‌شاشم.

بفرما، هر دوتایشان را انجام دادم. حتی یک سویشرت هم تنم کردم. حالا وقتش است که نویسنده‌ی قدیمی، سویشرتش را بپوشد. بنشیند و کجکی به صفحه‌ی کامپیوترش خیره شود و در مورد زندگی بنویسد. دیگر از این مقدس‌تر هم می‌توان بود؟! خداوندا! تا حالا به این فکر کرده‌ای که یک مرد در عمرش چند بار می‌شاشد؟! چقدر می‌خورد؟! چقدر می‌ریند؟! یک عالمه! وحشتناک است. جای شکرش باقیست که آدم می‌میرد تا از همه‌ی این کارها راحت شود. با چیزهایی که می‌رینیم، همه چیز را مسموم می‌کنیم. گندش بزنند. آدم نمی‌تواند باور کند که دخترهای رقااص هم می‌رینند.

فردا از اسب و میدان خبری نیست، چون سه‌شنبه‌ها تعطیل است.

خیال دارم بروم طبقه‌ی پایین و کنار زنم بنشینم و برنامه‌های مسخره‌ی تلویزیون را ببینم. همیشه یا توی میدان اسبدوانی هستم یا پشت این کامپیوتر. شاید زنم با این کار خوشحال شود. امیدوارم که همین‌جور باشد. خب، برو که رفتیم. من آدم خوبی هستم. می‌دانید که! از پله‌ها پایین می‌روم. زندگی کردن با من باید چیز عجیب و غریبی باشد. برای خودم که عجیب است.

۱۳۰۲/۱۰/۱۹۹۱ - ۱۲:۱۸ نیمه شب

امشب یکی از آن شب‌هاییست که هیچ خبری نیست. فکر کن همیشه بخواند این‌طور باشد. بدون حرف، بدون برنامه، بدون نور، بدون رقص و حتی بدون حس انزجار.

توی این وضع کسل‌کننده، حتی خودکشی کردن هم جالب نیست. چون هیچ فکری پشتش نیست.

بلند شو، خودت را بخاران. کمی آب بخور.

شبیه سگ ولگردی توی ماه جولای شده‌ام، با اینکه هنوز توی اکتبر هستیم. با این‌حال، امسال سال خوبی بود. کلی نوشته توی کتابخانه‌ام ردیف شده‌اند که از ۱۸ ژانویه نوشتمشان. انگار مجنون از بندرها شده‌ام. آدم عاقل این‌همه برگه سیاه نمی‌کند. در این حد نوشتن، بیماری حساب می‌شود.

یک دلیل دیگر برای خوب بودن امسال این است که بیشتر از همیشه، افرادی که به دیدنم می‌آمدند را به خانه‌ام راه نداده‌ام. البته یک بار گول خوردم. مردی از لندن برایم نامه نوشت و گفت که در سوئیت‌ها به بچه‌های سیاه آفریقایی درس می‌دهد و برای دانش‌آموزهای کتاب‌هایم را خوانده و آن‌ها هم حسابی کیف کرده‌اند. از او خوشم آمد. همیشه با چیزهایی که دورتر از خودم اتفاق می‌افتند حال می‌کنم. بعدها گفت که برای روزنامه‌ی گاردین کار می‌کند و دلش می‌خواهد با من مصاحبه کند. خواست که شماره تلفنم را در نامه به او بدهم. من هم دادم و زنگ زد. به نظر که خوب می‌آمد. باهم قرار گذاشتیم و او هم راه افتاد. روز قرار بالاخره سر رسید و دیدمش. من و لیندا با شراب پذیرایی کردیم و

او شروع کرد. مصاحبه خوب پیش می‌رفت. فقط گاهی کمی عجیب و غریب می‌شد و از خط خودش بیرون می‌زد. سؤال می‌پرسید و من هم جواب می‌دادم. از تجربه‌هایی که گذرانده بود حرف می‌زد. تجربه‌هایی که کم و بیش به سؤال‌هایی که می‌پرسید و جواب‌هایی که می‌دادم مربوط بودند. همین‌جور شراب می‌ریختیم و مصاحبه تمام شد. باز هم شراب خوردیم و او از آفریقا و این‌جور چیزها صحبت کرد. کم‌کم لهجه‌اش شروع کرد به تغییر کردن و یک‌جورهایی تبدیل شد به یک لهجه‌ی چندی و هر لحظه خودش هم ابله‌تر به نظر می‌آمد. جلوی چشم من و لیندا، داشت به یک موجود ابله مسخ می‌شد. صحبت را کشاند به سکس و دیگر ولش نکرد. از دخترهای سیاه خوشش می‌آمد. من گفتم دخترهای سیاه زیادی نمی‌شناسیم ولی لیندا دوستی دارد که مکزیکی است. اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد. گیر داد که باید دوست لیندا را ببیند. باید که نه، حتماً! گفتیم برایمان فرقی ندارد. می‌توانیم معرفی‌اش کنیم، اما اصراری هم نداریم؛ ولی او حساسی کلید کرده بود. نمی‌دانم چرا این‌جور رفتار می‌کرد. شبیه آدم‌هایی شده بود که ویسکی به سرشان زده، ولی خب، ما که به او شراب خوب داده بودیم نه ویسکی. کم‌کم شروع کرد به گفتن: «دختر مکزیکیه... دختر مکزیکیه... این دختر مکزیکیه کجاس؟» مخش از هم پاشیده بود. شبیه یک آدم احمق پاتیل تلوتلوخور شده بود. به او گفتم که آخر شب شده و فردا باید بروم میدان اسبدوانی. تا دم در بردیمش. هنوز می‌گفت: «دختر مکزیکیه... دختر مکزیکیه...»

از او پرسیدم: «برامون یه کپی از این مصاحبه رو می‌فرستی نه؟»

جواب داد: «آره حتماً... دختر مکزیکیه...»

در را بستیم و او هم شرش را کم کرد.

حالا مجبور بودیم کلی مشروب بخوریم تا خاطره‌ی نحسش از ذهنمان پاک شود. این خاطره مربوط به یک ماه پیش بود، ولی تا الان که هیچ متنی از مصاحبه برایمان نفرستاده است. فکر کنم تا حالا از دم در گاردین هم رد نشده بود. حتی نمی‌دانم که واقعاً از لندن به من زنگ می‌زد یا نه. احتمالاً داشت از لانگ‌بیچ زنگ می‌زد. آدم‌ها همیشه با ترفندِ مصاحبه گرفتن می‌خواهند پایشان را به خانها باز کنند. از وقتی که برای مصاحبه به آدم پولی نمی‌دهند، هر ننه‌قمری زنگ خانه‌ی آدم را می‌زند و با یک ضبط‌صوت و یک خروار سؤال می‌آید تو. شبی یک آلمانی با ضبط‌صوتش آمد تو. ادعا می‌کرد که از طرف یک نشریه‌ی آلمانی با تیراژ میلیونی است. چند ساعت ماند. سؤال‌های کسشعری می‌پرسید، ولی من خوب جواب می‌دادم و سعی می‌کردم مصاحبه‌ی پرشوری باشد. فکر کنم نوارش سه ساعته بود. همین‌طور نوشیدیم و نوشیدیم. کمی بعد سرش خم شد جلو. آن قدر مشروب دادیم که داشت سگ‌مست می‌شد و آماده بودیم تا جلوتر هم برویم. واقعاً تخمخش را داشتیم. سرش خم شد روی سینه‌اش. حباب‌های کوچکی، گوشه‌ی لبش جمع شده بودند. تکانش دادم: «هی! هی! بیدار شو ببینم!» به هوش آمد و به من نگاه کرد. گفت: «باید یه چیزی بهت بگم. من روزنامه‌نگار نیستم. فقط دوست داشتم پیام ببینمت.»

چند باری هم عکاس‌ها کیرم کرده‌اند. بلوف می‌زنند که آشنا و پارتی دارند. برایم نمونه کار می‌فرستند. مادرچندها با پرده‌های عکاسی و بکگراند و فلش و دستیارهایشان می‌آیند. بعد هم دیگر هیچ خبری ازشان نمی‌رسد و هیچ‌وقت عکس‌ها را نمی‌فرستند. دریغ از یک عکس. بزرگ‌ترین دروغگوها، عکاس‌ها هستند که می‌گویند: «کل مجموعه‌ی عکس‌ها رو برات می‌فرستم.» یک بار یکی‌شان گفت: «برات یه عکس فول سایز می‌فرستم.» پرسیدم: «منظورت چیه؟»

جواب داد: «برات یه عکس ۱۲۰ در ۱۸۰ می‌فرستم.» سال‌ها از این حرفش گذشته است.

من همیشه می‌گویم که شغل نویسنده، نوشتن است. اگر این مادرجنده‌های تقلبی سرم کلاه می‌گذارند، تقصیر خودم است. من که دیگر بوسیدم و گذاشتمشان کنار. بگذار بروند دور و بر الیزابت تیلور موس‌موس کنند.

۱۹۹۱/۱۰/۲۲ - ۰۴:۴۶ بعد از ظهر

زندگی خطرناکی شده است. باید ۸ صبح بلند شوم و به گربه‌هایم غذا بدهم، چون قرار است از شرکت سیستم‌های امنیتی وس‌تک بیايند تا یک سیستم هشدار پیچیده‌تر نصب کنند. [من همان آدمی نبودم که عادت داشت روی یک تپه‌ی زباله بخوابد؟!]

آدم‌های وس‌تک دقیقاً رأس ساعت ۸:۳۰ آمدند. نشانه‌ی خوبی بود. دور خانه چرخاندمشان و بهشان در و پنجره‌ها را نشان دادم. خب، خب... باید این‌ها را سیم‌کشی کنیم. سیستم هشدار شکستن شیشه، نور مخفی، شاه‌تیر، آب‌پاش ضدحریق و از این‌جور چیزها نصب کنیم. لیندا آمد پایین و چندتا سؤال پرسید. توی این کارها از من خبرتر است.

من یک مشکلی داشتم: «چقدر قراره طول بکشه؟»

گفت: «سه روز.»

گفتم: «یا خدا.» [دو روز از این سه روز را مسابقه‌ها تعطیل بودند.]

به تته‌پته افتادیم و گذاشتیم طرف همان‌جا بماند. گفتم که زود برمی‌گردیم. یک فیش هدیه‌ی ۱۰۰ دلاری برای فروشگاه‌های آی. مگنیز را به عنوان هدیه‌ی سالگرد عروسی بهمان داده بودند. من هم یک چک حق‌التألیف نگه داشته بودم. رفتیم بانک و چک را امضا کردم.

دختر گفت: «چقدر امضای قشنگی دارین.»

دختر دیگری آمد طرفم و به امضا نگاه کرد.

لیندا گفت: «امضاهاش رو هی عوض می‌کنه.»

گفتم: «باید همه‌ش کتابام رو امضا کنم.»

لیندا گفت: «آخه شوهرم نویسنده‌س.»

یکی از دخترها پرسید: «واقعاً؟! چیا می‌نویسه؟»

لیندا جواب داد: «شعر، داستان کوتاه و رمان.»

اضافه کردم: «و یه فیلمنامه به اسم بارفلاسی^۱»

یکی‌شان لبخند زد: «اوه، من دیدمش!»

گفتم: «ازش خوشش اومد؟»

لبخند زد: «آره.»

گفتم: «ممنون.»

چرخیدیم و زدیم بیرون.

لیندا گفت: «وقتی داشتیم می‌رفتیم تو، صدای یکی از دخترا رو شنیدم که

می‌گفت من اینو می‌شناسم.»

می‌بینید، الان دیگه سلب‌ریتی حساب می‌شوم. رفتیم داخل ماشین و راندم سمت

مرکز خرید تا اطراف آی. مگنیز چیزی بخوریم.

یک میز گرفتیم، ساندویچ بوقلمون، آب سیب و کاپوچینو خوردیم. از جایی که

نشسته بودیم، می‌توانستیم منظره‌ی قشنگی از پاساژ را ببینیم. تقریباً خالی بود.

باید یک کوپن ۱۰۰ دلاری را آب می‌کردیم تا به اقتصاد کمک کرده باشیم.

تنها مرد آنجا من بودم. بقیه فقط زن بودند که دوتایی یا تنهایی پشت

میزهایشان نشسته بودند. لابد مردها، جای دیگری مشغول بودند. من که به

تخمم نبود. کنار زن‌ها احساس امنیت می‌کنم، می‌توانم استراحت کنم و

^۱ Barfly محصول ۱۹۸۷ به نویسندگی چارلز بوکفسکی و کارگردانی بارت شرودر

زخم‌هایم هم خوب می‌شوند. می‌توانستم کمی توی سایه بایستم. خدایا، چه می‌شد اگر دیگر احساس نمی‌کردم یک پایم لب پرتگاه است؟ شاید بعد از مدتی استراحت، دوباره برگردم لب پرتگاه و پریدن‌هایم را از سر بگیرم... شاید. غذایمان را خوردیم و برگشتیم تو آی. مگنیز.

من پیراهن لازم داشتم و به پیراهن‌ها نگاه می‌کردم. دریغ از یک پیراهن درست و حسابی. انگار همه‌شان را یک مشت خل‌وضع طراحی کرده بودند. بیخیالش شدم. لیندا کیف لازم داشت. از یکی‌شان خوشش آمد که ۵۰ درصد تخفیف داشت، ولی با این حال قیمتش ۳۹۵ دلار می‌شد. بیخیالش شدیم. ظاهرش به کیف‌های ۳۹۵ دلاری نمی‌خورد. بیشتر شبیه کیف‌های شب‌بازار بود. نخریدیمش. ته سالن، دوتا صندلی قشنگ با کله‌ی فیل بود به قیمت خون پدر گرامی‌شان. یک پرندۀ شیشه‌ای هم داشتند که ۷۵ دلار قیمت خورده بود، اما لیندا گفت جایی برای قرار دادنش نداریم. برای مجسمه‌ی ماهی راه‌راه آبی هم همین مشکل را داشتیم. دیگر داشتم کلافه می‌شدم. نگاه کردن به چیزمیزها اعصابم را خرد می‌کرد. فروشگاه‌های زنجیره‌ای حالم را به هم می‌زدند و بهم فشار می‌آوردند. هیچ کوفتی تویشان نبود. فقط یک دنیا آشغال تویشان ریخته بودند. اگر مفت هم می‌دادند، برشان نمی‌داشتم. مانده‌ام تا حالا شده یک چیزی بفروشند که دوست داشتنی باشد؟!

تصمیم گرفتیم که روز دیگری بیاییم. رفتیم کتاب‌فروشی. کتابی در مورد کامپیوترم لازم داشتم تا بیشتر درباره‌اش یاد بگیرم. یک عنوان پیدا کردم و رفتم پیش فروشنده. صورتحساب را داد و من هم با کارت اعتباری پرداخت کردم. گفت: «ممنون. میشه اینو هم برام امضا کنین؟» آخرین کتابم را داد دستم. می‌بینید چه سلبریتی‌ای شده‌ام؟! طی یک روز، دو نفر مرا شناختند. دو بار خوب

است، ولی اگر سه بار و بیشتر از سه بار شود، دیگر دخلت آمده است. خدایان همه‌ی این‌ها را در حقم انجام داده‌اند. اسمش را پرسیدم و روی کتاب نوشتم. بعد هم سریع با خط دکتری برایش امضا زدم و یک نقاشی کشیدم.

توی مسیر برگشت، مغازه‌ی کامپیوتر هم رفتیم. برای پرینتر لیزری‌ام کاغذ لازم داشتم. نداشتند. مشتم را به فروشنده نشان دادم و یاد ایام قدیم افتادم. جای دیگری را معرفی کرد. راه افتادیم و پیدایش کردیم. هرچه لازم داشتیم آنجا به قیمت ارزان‌تر می‌فروختند. به اندازه‌ی دو سال نوشتنم کاغذ و پاکت نامه و خودکار و گیره‌ی کاغذ خریدم. حالا تنها کاری که باید بکنم، نوشتن است.

رفتیم خانه. کارگر شرکت امنیتی رفته بود. کاشی‌کار هم همین‌طور. یک یادداشت برایم گذاشته بود: «من تا ۴ عصر برمی‌گردم.» می‌دانستیم کاشی‌کار تا ۴ عصر برنمی‌گردد، چون آدم احمقی بود که بچگی بدی را گذرانده و نمی‌دانست با زندگی‌اش چه کار کند. فقط خوب یاد داشت که با کاشی‌ها سرو کله بزند.

وسایلی که خریده بودیم را بردم طبقه‌ی بالا. آماده بودم. هم سلبریتی بودم و هم نویسنده.

نشستم و کامپیوتر را روشن کردم و رفتم سراغ بازی‌های احمقانه. بعدش شروع کردم به تائو بازی کردن. هر روز دارم تویش بهتر و بهتر می‌شوم. خیلی کم پیش می‌آید که به کامپیوتر بیازم. از شرط بستن روی اسب‌ها راحت‌تر است، اما مثل آن حال نمی‌دهد. چهارشنبه دوباره برمی‌گردم سراغ اسب‌ها تا دوباره تجدیدقوایی بکنم. این بخشی از برنامه‌ام است که تا الان جواب داده. جدا از آن، پنج هزار کاغذ لیزری سفید دارم که باید سیاهشان کنم.

امروز روز تخمی‌ای توی میدان اسبدوانی بود. آن قدرها پول نباختم. حتی کمی هم بردم، ولی باز هم فضای آنجا، حس کیری بودن به آدم می‌داد. هیچ چیزی نبود که آدم را به هیجان بیاورد. انگار داشتم وقتم را به گامی دادم. وقتی که، چیز زیادی از آن نمانده است. همان قیافه‌های همیشگی، همان ۱۸ درصد برد قبلی. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ما همه‌مان توی یک فیلم سینمایی گیر افتاده‌ایم. فیلمنامه‌مان را حفظیم. می‌دانیم کجا راه برویم، کجا نمایش بازی کنیم. فقط تنها چیزی که وجود ندارد، دوربین فیلمبرداری است؛ ولی با این حال، باز هم نمی‌توانیم از این فیلم تخمی بزنیم بیرون. بدی‌اش هم همین است. من تک‌تک این باجه‌های بلیت را مثل کف دستم می‌شناسم. بعضی وقت‌ها موقع شرط بستن، باهم خوش و بش می‌کنیم. یکی از آرزوهایم این است که یک متصدی باجه ببینم که گه‌خوری نکند. یکی که بدون هیچ حرفی، فقط بلیتم را سوراخ کند؛ اما همه‌شان بالاخره یک روز پرچانه می‌شوند. حوصله‌شان سر می‌رود. تازه، زیادی هم محتاط هستند. خیلی از قماربازهای اسب، آدم‌های خل‌وضعی‌اند. بیشتر وقت‌ها با متصدی‌های باجه، بگومگو راه می‌اندازند، زنگ‌های بیزبیز را به صدا درمی‌آورند و باعث می‌شوند حراست بیاید. می‌توانند با حرف زدن، ما را تحلیل کنند. این‌طوری احساس آرامش بیشتری دارند. از قمارباز خوش صحبت، بیشتر خوششان می‌آید.

قماربازهای اسب، راحت‌تر شناخته می‌شوند. آن‌هایی که همیشه آنجا پلاس‌اند مرا می‌شناسند و می‌دانند که من یک تخته‌ام کم است و هیچ میلی ندارم که با آن‌ها صحبت کنم. همیشه با روش‌های شرط‌بندی جدیدی کار می‌کنم. گاهی

هم وسط کار، روش را عوض می‌کنم. همیشه دارم زور می‌زنم تا اعداد را با واقعیت بازی جور در بیاورم. یا جنون مسابقه را توی یک دسته از اعداد کدنویسی کنم. دلم می‌خواهد زندگی را بفهمم، اتفاقاتی که تویش می‌افتد را درک کنم. در مقاله‌ای خوانده بودم که طی یک مدت طولانی توی بازی شطرنج، شاه و فیل و قلعه، با یک شاه و دوتا سرباز برابر در نظر گرفته می‌شوند. این نظریه را با یک دستگاه توی لوس‌آلاموس با ۶۵۵۳۶ پردازشگر امتحان کردند. کامپیوتر مسئله را طی پنج ساعت حل کرد. بعد از اینکه صد میلیارد حرکت ممکن از آخرین نقطه‌ی برنده شدن تا حرکت اول را به صورت معکوس در نظر گرفت، معلوم شد که شاه و فیل و قلعه می‌توانند شاه و دوتا سرباز را با ۲۲۳ حرکت شکست دهند. معرکه بود! این برنامه، حتی می‌تواند بازی مسخره و بچگانه‌ی شرط‌بندی روی اسب‌ها را هم شکست دهد.

به نظرم، کل زندگی‌ام را مثل یک کارگر اردوگاه‌های کمونیستی کار کرده‌ام. تا ۵۰ سالگی عین خر زور زدم. آن حرامزاده‌ها مجبورم کردند که عادت کنم هر روز سر ساعت مشخصی بروم یک جایی و برای چند ساعت مشخص، آنجا بمانم و کار کنم و بعد برگردم. خودم را به‌خاطر تن‌لش بودن سرزنش می‌کردم و همین باعث می‌شد پلاس میدان اسبدوانی باشم. حوصله‌ام را سر می‌برد و مرا به جنون می‌کشاند. شب‌هایم را برای پشت کامپیوتر نشستن یا مشروب خوردن یا هر دو کار، کنار گذاشتم. بعضی از خواننده‌هایم فکر می‌کنند که من عاشق اسب‌ها هستم ولی در واقع، این دویدنشان توی میدان است که به هیجانم می‌آورد، نه خودشان؛ یا این حس که باعث می‌شوند فکر کنم قمارباز خفن اهل ریسکی هستم، یا مرد بزرگ همه‌ی دوران‌ها. توی صندوق‌پستی‌ام کتابی در مورد اسب و مسابقات اسب‌سواری و داستان‌هایی در مورد میدان اسبدوانی

بود. من این چیزها به تخمم نیست. بیشتر اوقات رغبت نمی‌کنم به میدان بروم. فقط آن قدر ابله‌ام که نمی‌توانم جای دیگری برای وقت‌گذرانی پیدا کنم. در طول روز، کدام گوری بروم؟! کجا؟! باغ‌های معلّق؟! سینما؟! کیرم توی همه‌شان. به دادم برسید. نمی‌توانم همه‌اش با زن‌ها نشست و برخاست کنم. بیشتر مردهای همسن و سال من الان مرده‌اند. اگر زنده هم باشند، به نفعشان است که بمیرند؛ چون قیافه‌شان بیشتر شبیه مرده‌ها است تا زنده‌ها.

تلاشم را کردم که دیگر میدان نروم، ولی خیلی عصبانی و افسرده شدم. شب‌ها هم دیگر چیزی نداشتم که پشت کامپیوتر بنویسم. فکر اینکه گورم را از میدان گم کنم، مجبورم می‌کرد که به آدم‌ها نگاه کنم و وقتی هم که به آدم‌ها نگاه کنی، نمی‌توانی عکس‌العملی نشان ندهی. تحمل همه‌ی این‌ها برای من خیلی سخت است. شبیه نمایش وحشتناکیست که هیچ‌وقت تمامی ندارد. من آنجا حوصله‌ام سر می‌رود. از وحشت شاشم می‌گیرد، ولی تا اینجا پیش باعث شده که به‌نوعی، یک دانش‌آموز شوم... یک دانش‌آموز لعنتی.

چه کسی می‌داند، دیگر چیزی نمانده که توی رختخواب بیفتم و بستری شوم. روی برگه‌های کاغذ، نقاشی بکشم و به دیوار بچسبانم. احتمالاً با یک قلم‌موی بزرگ می‌کشم‌شان و خدا را چه دیدی، شاید ازشان خوشم هم آمد؛ اما فعلاً قیافه‌ی قماربازهای اسب، صورتهای مقوایی نازک، ترسناک، پوچ و حریص و صورتهای درحال مرگ که هر روز توی میدان، بلیت‌هایشان را پاره می‌کنند، کاغذهای مختلف می‌خوانند، روی اعلانات به اعداد درحال تغییر خیره می‌شوند، روزبه‌روز کمتر و کمتر می‌شوند. من هم کنار همین آدم‌ها ایستاده‌ام. ما مریضیم. مثل ماهی لجن‌خوار، به امید چسبیده‌ایم. لباس‌های نزارمان، ماشین‌های قراضه‌مان... داریم دنبال سراب می‌گردیم و مثل هر کس دیگری، زندگی‌مان را تباہ می‌کنیم.

۱۳۰۳/۱۱/۱۹۹۱ - ۱۲:۴۸ نیمه‌شب

امروز به خودم مرخصی دادم و خانه ماندم و به میدان اسبدوانی رفتم. بالای سرم کمی متمایل به راست درد می‌کرد و گلویم هم گرفته بود. وقتی آدم ۷۱ ساله می‌شود، نمی‌تواند بگوید چه زمانی کله‌اش جلوی شیشه‌ی ماشین متلاشی می‌شود. هنوز هم گاهی سگ‌مستی می‌کنم و زیاد سیگار می‌کشم. بدنم از این کار حسایی شاکیست، اما بالاخره باید به ذهن و روحم نیز غذا برسانم دیگر. مشروب خوردن، مغز و روحم را سیراب می‌کند. به‌هرحال، امروز را خانه ماندم و تا ۱۲:۲۰ ظهر کپیدم.

روز خوبی بود. عین یک آدم حسایی رفتم توی جکوزی. بیرون آفتابی بود و آب می‌جوشید و در گردش بود. روحم تازه شد. چرا که نه؟! از لبه بگیر تا حال خوبی داشته باشی. کل دنیا، یک گونی پر از گه است که سوراخ شده. من نمی‌توانم کاری‌اش بکنم؛ ولی کلی نامه از آدم‌ها گرفته‌ام که گفته‌اند نوشته‌هایم جانشان را نجات داده، اما من برای نجات جان کسی ننوشته‌ام. من نوشته‌ام تا جان خودم را نجات بدهم. همیشه بیرون افتاده بودم و درست بین آدم‌ها جانی افتادم. این را توی حیات مدرسه‌ها یاد گرفتم. یک چیز دیگر هم فهمیدم. آن هم اینکه، توی یادگیری بسیار کُندم. بقیه‌ی بچه‌ها همه چیز را می‌دانستند، اما من، کوفت هم نمی‌دانستم. همه‌ی چیزهای دنیا برایم سفید و مبهم و داخل یک نور کورکننده بودند. کودن بودم، ولی با وجود کودن بودنم، می‌دانستم آن‌قدرها هم کودن محض نیستم. یک گوشه‌هایی توی وجودم بود که ازشان حفاظت می‌کردم. یک چیزهایی آنجا بودند که باید حفظ می‌شدند. دیگر مهم

نیست. من الان توی آب گرم هستم و زندگی‌ام دارد به انتهایش می‌رسد. دیگر هیچ چیزی به تخم نیست. من یکی که با این سیرک احمقانه آشنا هستم. تا وقتی که آدم‌ها مرا توی تاریکی یا همچین چیزی پرتاب نکرده‌اند، چیزهایی دارم تا بنویسم. تنها خوبی کلمات همین است. برای خودشان جلو می‌روند، دنبال چیزی می‌گردند، جمله می‌سازند و از خودشان تخم دارند. من هنوز پر از کلماتم و هنوز هم به بهترین شکل می‌توانم بنویسمشان. خیلی خوش شانس بوده‌ام. توی آب گرم، گلوی ورم کرده، با درد توی سر، خوش شانس بوده‌ام. یک نویسنده‌ی پیرگوز توی آب گرم، غرق فکر، خوبست؛ اما جهنم هم همیشه همین‌جاست. منتظر است که هر لحظه درهایش را باز کند.

گره‌ی زرد پیرم آمد بالا و به من که توی آب بودم نگاه کرد. به همدیگر نگاه کردیم. هر دویمان همه چیز می‌دانستیم و هیچ چیز نمی‌دانستیم. بعد هم غیث زد. روز ادامه داشت. من و لیندا یک جایی ناهار خوردیم، ولی یادم نمی‌آید کجا. غذایش زیاد خوب نبود. پر بود از آدم‌های شب جمع‌های. نفس می‌کشیدند، اما زنده نبودند. پشت میز و صندلی‌ها می‌نشستند، غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند. صبر کنید. خدایا! چیزی یادم آمد. یک روز، قبل از رفتن به میدان داشتیم ناهار می‌خوردیم. من کنار پیشخوان نشسته بودم و توی رستوران پرنده پر نمی‌زد. سفارش دادم و شروع کردم به غذا خوردن. یک یارویی آمد تو و درست کنارم نشست. ۲۵-۲۰ تا صندلی خالی آنجا بود؛ ولی آمد درست صندلی بغل دستی من نشست. من زیاد با آدم‌ها حال نمی‌کنم. هرچه دورتر باشم، حالم بهتر است. سفارش داد و با پیشخدمت درباره‌ی فوتبال حرف‌های زر زد. خودم هم از این بازی‌ها نگاه می‌کنم، ولی دلیل نمی‌شود توی کافه درباره‌شان حرف بزنم. همین‌جور مزخرف می‌بافتند. مدام از این موضوع به آن موضوع می‌پریدند.

درباره‌ی بازیکن موردعلاقه‌شان حرف می‌زدند. اینکه چه کسی باید برنده شود و از این جور چرت‌وپرت‌ها، بعد یک یاروی دیگر از جایش بلند شد و به جمع اضافه شد. به نظرم اگر آرنجم آن قدر به آرنج این مادرجنده‌ای که کنارم نشسته بود نمی‌خورد، به تخمم نمی‌گرفتمش. می‌شد با او جور شد. یارو فوتبال دوست داشت که چیز بی‌خطری بود. یک امریکایی بود که نشسته بود بغل دست من. بیخیالش اصلاً.

خب، من و لیندا ناهار خوردیم. برگشتیم و روز داشت آرام آرام شب می‌شد. بعد از تاریکی هوا، لیندا متوجه چیزی شد. توی این جور چیزها خوب بود. دیدم از وسط حیاط برگشت و گفت: «چارلی پیره افتاده. آتش‌نشانی اومده.» چارلی پیره، یک یاروی ۹۶ ساله بود که توی خانه‌ی بزرگی نزدیک ما زندگی می‌کرد. زنش هفته‌ی پیش مرده بود. ۴۶ سال باهم زندگی کرده بودند. رفتم جلوی در خانه و دیدم که ماشین آتش‌نشانی آنجاست. یک یارویی آنجا ایستاده بود.

گفتم: «من همسایه‌ی چارلی‌ام. زنده‌س؟»

گفت: «آره.»

تابلو بود که منتظر آمبولانس است. ماشین آتش‌نشانی اول آنجا رسیده بود. من و لیندا صبر کردیم. آمبولانس آمد. عجیب بود. دوتا کوتوله پیاده شدند. واقعاً کوتوله بودند. کنار هم ایستادند. سه‌تا آتش‌شان هم دور آن‌ها ایستاده بودند. یکی‌شان با کوتوله حرف زد. آن‌ها ایستادند و سر تکان دادند. بعدش هم ساکت شدند. رفتند و برانکارد آوردند. برانکارد را از آن همه پله‌ی خانه بردند بالا.

کلی آنجا معطل کردند. بعدش آمدند بیرون. چارلی پیره را بسته بودند به برانکارد. وقتی داشتند آماده‌اش می‌کردند که سوار آمبولانسش کنند، رفتیم جلو.

لیندا گفت: «دووم بیار چارلی. منتظر می‌مونیم که برگردی.»

چارلی پرسید: «شما کی هستین؟»

لیندا جواب داد: «ما همسایه‌هاتیم.»

بعد گذاشتندش توی آمبولانس و رفتند. یک ماشین قرمز رنگ هم با دوتا از فامیل‌های چارلی دنبالشان رفت.

همسایه‌ام از آن طرف خیابان آمد و باهم دست دادیم. چند باری باهم مشروب زده بودیم. قضیه‌ی چارلی را برایش گفتیم. همه‌مان دلخور بودیم که فامیل‌هایش این‌جوری ولش کرده‌اند، اما خب کاری هم از دست ما بر نمی‌آمد.

همسایه‌ام گفت: «بیا آبشارم رو ببین.»

«باشه، بریم ببینیمش.»

رفتیم آنجا. از زنش و بچه‌هایش و در پشتی گذاشتیم و رفتیم حیاط پشتی. از کنار استخرش رد شدیم. مطمئن بودیم که آن پشت، یک آبشار گنده است. کل مسیرش از یک صخره بالا رفته بود و کمی آب از یک تنه‌ی درخت بیرون می‌آمد. حسابی بزرگ بود و از صخره‌های بزرگ قشنگ و رنگارنگ ساخته شده بود. آب مثل سیل، از بین چراغ‌های نورانی جاری بود. باورکردنی نبود. هنوز یک کارگر آنجا بود که داشت روی آبشار کار می‌کرد. انگار هنوز کار آبشار تمام نشده بود. با کارگر دست دادم.

همسایه‌ام گفت: «اون همه‌ی کتابات رو خونده.»

گفتم: «نه بابا؟!»

کارگر لبخند زد.

بعد برگشتیم توی خانه و همسایه‌ام پرسید: «با یه لیوان شراب چطوری؟»

گفتم: «نه ممنون.»

برایش گفتم که گلویم گرفته و بالای کله‌ام هم درد می‌کند.
من و لیندا از خیابان رد شدیم و برگشتیم خانه.
این هم از ماجرای امروز و امشب که گذشت.

خب، امسال ۷۱مین سال زندگی‌ام است. احتمالاً امسال بیشتر از هر سال دیگری از عمرم، کاغذ سیاه کرده‌ام. اگرچه هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند قاضی خوبی برای نوشته‌های خودش باشد، اما دوست دارم فکر کنم نوشتنم مثل همیشه خوب بوده. به همان خوبی ایام پرکاری. با این کامپیوتری که از ۱۸ ژانویه با آن کار کرده‌ام می‌توانم بیشتر بنویسم. نوشتن کلمه‌ها با کامپیوتر خیلی آسان‌تر است. خیلی راحت‌تر می‌توانی چیزهایی که از مغزت [یا هر جای کوفتی دیگری] می‌آید را به انگشت‌هایت منتقل کنی و از آنجا هم به صفحه‌ی مانیتورت بیاوری و به سادگی از رویش نوشته‌هایت را بخوانی، ترو تمیز و پاک کنی. اصلاً بحث سر سرعت بیشتر نیست، بحث روان بودن است. انگار رودخانه‌ی کلمات جاریست و هر کلمه، به سادگی آب روان جاری می‌شود. نه دیگر ورق کاربن لازم می‌شود، نه مجبوری دوباره تایپ کنی. قبل‌ترها مجبور بودم یک شب بنویسم و شب بعدش اشتباه‌ها، کثیفی‌ها، غلط‌های املائی و فعل‌های اشتباه نوشته‌ی شب قبل را اصلاح کنم؛ ولی الان با کامپیوتر، همه‌ی غلط‌ها خودشان تصحیح می‌شوند. بدون اینکه لازم شود دوباره تایپ کنی یا غلط‌ها را درست کنی. هیچ‌کس، حتی خود نویسنده هم دوست ندارد که یک نوشته‌ی چپ‌اندرچپچی بخواند. می‌دانم که همه‌ی این‌ها باید شسته‌رفته و دقیق باشند، ولی این‌طور نیستند؛ ولی همه‌ی این کارها شانس و قدرتت برای یک کار ترو تمیز درآوردن را زیاد می‌کنند. این به نفع همه است و اگر این کار باعث می‌شود روحت را به باد بدهی، من همه‌جوره پایه‌ام.

آدم توی زندگی‌اش لحظه‌های بدی را تجربه می‌کند. یادم است یک شب بعد از چهار پنج ساعت تایپ کردن، فکر کردم دیگر روی خر مراد سوار شده‌ام. تا اینکه دستم به دکمه‌ای از کامپیوترم خورد و یک نور آبی آمد و کل چیزهایی که نوشته بودم پاک شدند. هر کاری توانستم کردم تا برشان گردانم، ولی از کفم رفته بودند. می‌دانم که دکمه‌ی ذخیره را زده بودم، اما دیگر مهم نبود. چند بار دیگر هم این اتفاق افتاده بود، اما تعداد صفحه‌های پاک شده مثل آن دفعه زیاد نبودند. بگذارید این جوری بهتان بگویم، وقتی همه‌ی آن صفحات پاک شدند، حس کردم توی جهنم داغ خدا هستم و دارم آتش می‌گیرم. کمی فکرش را کنید. تا حالا پیش آمده که سه چهار صفحه از رمانم را از دست بدهم، یا حتی کل یک فصل را. کاری که کرده‌ام این بود که کل آن فصل مادرجنده را دوباره بنویسم. موقع دوباره نوشتن، ممکن است یک چیزهایی یادتان برود، ولی در عوض می‌توانید جاهایی که ازشان خوشتان نیامده را بیخیال شوید، یا جاهایی که خوب درنیامده را بهتر بنویسید؛ بنابراین شبی دراز را در پیش خواهید داشت. ناگهان صدای خروس می‌آید و زن و گربه‌هایت هم ممکن است فکر کنند که به سرت زده است.

با چندتا متخصص کامپیوتر درباره‌ی نور آبی صحبت کردم؛ اما هیچ کدامشان چیزی نمی‌دانستند. تازگی‌ها فهمیده‌ام که متخصص‌های کامپیوتر آن قدرها هم چیزی بارشان نیست. اتفاقات پیچیده‌ای پیش می‌آیند که کتاب‌های راهنما چیزی ازشان ننوشته. حالا که بیشتر از کامپیوترها سردرمی‌آورم، فکر کنم بدانم چگونه نوشته‌های پاک شده‌ام را از آن نور آبی پس بگیرم.

بدترین شب، وقتی بود که پشت کامپیوتر نشسته بودم و کامپیوتر حسابی قاطی کرد. برنامه‌ها کار نمی‌کردند. صداها‌ی عجیب و غریب می‌داد و گاهی هم

صفحه‌اش تاریک می‌شد. تاریکی‌ای که انگار هنگ هنگ است. کار کردم و کار کردم و کار کردم و در نهایت همه‌اش به باد رفت. بعد یک‌هوا دیدم روی صفحه‌ی نمایشم و نزدیک شیار حافظه و جایی که سی‌دی را واردش می‌کنی، یک مایعی خشک شده است. یکی از گربه‌هایم روی کامپیوتر شاشیده بود. مجبور شدم ببرمش مغازه‌ی کامپیوتر. تعمیرکارش نبود. فروشنده، تکه‌ای از قطعه‌ی حافظه را کشید بیرون و مایعی زرد روی پیراهنش پاشید. جیغ کشید: «شاش گربه!» طفلک بیچاره‌ی مادر مرده! به‌هرحال کامپیوتر را همان‌جا گذاشتم. هیچ گارانتی‌ای شامل شاش گربه نمی‌شد. مجبور بودند عملاً دل و روده‌ی حافظه را دریاورند و هشت روز طول می‌کشید تا درست شود. تا آن موقع برگشتم سر ماشین‌تحریرم. خیلی سخت شده بود. انگار باید با دست‌های خالی، سنگ خرد می‌کردم. باید تایپ کردن را مجدداً یاد می‌گرفتم. باید حالم را جامی‌آوردم و مست می‌کردم تا غرق نوشتن شوم. دوباره مجبور بودم یک شب تایپ کنم و شب بعد تصحیح؛ اما باز هم جای شکرش باقی بود که ماشین‌تحریر را هنوز داشتم. ما تقریباً پنج دهه با همدیگر سر کرده بودیم و اوقات خوبی داشتیم. وقتی کامپیوتر برگشت، یک‌جورهایی ناراحت‌کننده بود که ماشین‌تحریر را به گوشه‌ی اتاق برگردانم؛ اما به‌هر صورت، دوباره برگشتم سراغ کامپیوترم و کلمه‌ها مثل پرنده‌های پرشور به پرواز درآمدند. دیگر نه از نور آبی خبری بود و نه از پاک شدن صفحات تایپ‌شده. همه چیز بهتر شده بود. گربه‌ای که روی کامپیوتر شاشیده بود، باعث شد تا همه چیز مرتب شود. از الان به بعد، هر وقت از پشت کامپیوتر بلند می‌شوم، با حوله‌های بزرگ می‌پوشانمش و در را می‌بندم. بله، امسال پربارترین سال من بود. اگر به شراب زمان بدهی، بهتر و بهتر می‌شود. نه با کسی در رقابتم و نه به جاودانگی فکر می‌کنم. در واقع، اصلاً به

تخم چپم هم نیست. زنده بودن خودش یک اتفاق است. دروازه، با نور خورشید باز می‌شود. اسب‌ها به سمت نور یورتمه می‌روند. همه‌ی آن سوارکارها، ابلیس‌های شجاع در لباس‌های ابریشمی براق، می‌روند سمتش تا به آن برسند. جنبش و شهادت افتخارند و مرگ ملعون. هرچه که باشد، فقط امروز است و امروز و امروز...

۱۹۹۱/۱۲/۰۹ - ۰۱:۱۸ نیمه شب

جزرومد فروکش می کند. نشسته ام و پنج دقیقه است که به گیره ی کاغذ زل زده ام. دیروز داشتم از بزرگراه می آمدم. غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. یک نور مه مانند همه جا پخش شده بود. کریسمس مثل نيزه ای داشت نزدیک می شد. یکهو فهمیدم که تنها راننده ی آنجا منم. بعد توی جاده، یک سپر بزرگ دیدم که به گاردریل وصل شده بود. توانستم به موقع ردش کنم. به سمت راستم نگاه کردم. چهار پنج تایی ماشین دیدم. همه جا ساکت بود. نه حرکتی بود و نه بنی بشری دیده می شد. نه دودی بود و نه آتشی و نه چراغ ماشینی. خیلی تند رفتم تا ببینم آدمی توی ماشین ها است یا نه. بعد یکهو غروب به شب تبدیل شد. بعضی وقت ها اتفاقات بدون اینکه خبر بدهند می افتند. در یک چشم به هم زدن رخ می دهند و همه چیز عوض می شود. یا مرده ای، یا زنده و همه چیز بدون تو، یا با تو ادامه پیدا می کند.

ما همگی یک مشت موجودات ریقو هستیم. وجود موقتمان حاصل یک درصد خوش شانسی بوده و این موقتی بودن، هم بهترین چیزش است و هم بدترین چیزش. از تو هم هیچ غلطی برنمی آید. می توانی بنشینی روی قله ی یک کوه و سال های سال مراقبه کنی، ولی قرار نیست چیزی عوض شود. حتی می توانی خودت را به شایستگی برسانی، اما شاید این هم کار درستی نباشد. از قدیم گفته اند بیشتر احساس کن، کمتر فکر کن.

همه ی آن ماشین هایی که پارک شده بودند، داشتند خاکستری به نظر می رسیدند. عجیب بود.

از طرزی که فیلسوف‌ها، تئوری‌ها و مفاهیمی که تا الان بهشان رسیده‌اند را می‌شکنند، خوشم می‌آید. قرن‌هاست که دارند همین کار را می‌کنند. می‌گویند: «نه این جور نیست. این جوریه.» بعد همین‌طور ادامه می‌دهند. این پیشروی‌شان خیلی قابل درک است. مشکل اصلی فیلسوف‌ها این است که باید زبانی ساده داشته باشند تا بتوانند نظریه‌هایشان را توضیح دهند و همچنان افکارشان روشن و جذاب باقی بماند. کلیدی‌ترین نکته‌ی این کار سادگیست که فکر کنم دارند یادش می‌گیرند.

توی نوشتن باید به نرمی سر بخوری. کلمه‌ها می‌توانند گنگ و نامفهوم شوند، اما اگر بتوانی کلمه‌هایت را به راحتی سر بدهی، نوری مشخص می‌آید و همه چیز را روشن می‌کند. نوشته‌ی محتاطانه، یک نوشته‌ی مرده است. به نظرم شرود اندرسن^۱ بهترین کسی بود که می‌توانست با کلمه‌ها بازی کند. کلمات برایش مثل خرده سنگ بودند؛ مثل لقمه‌هایی که آماده‌ی قورت داده شدن هستند. او کلماتش را روی کاغذ، نقاشی می‌کرد. به سبکی هجوم نور، به سادگی باز شدن در و نورانی شدن دیوارها. می‌توانستی قالیچه و کفش و انگشت‌ها را ببینی. کلمه‌ها توی مشتش بودند. با این حال، کلمه‌ها برایش مثل گلوله هم بودند. می‌توانستند یک‌راست هدف‌ت بگیرند. شرود اندرسن یک چیزی حالی‌اش بود. نبوغش را داشت. همینگوی خیلی زور زد. قشنگ می‌توانید از نوشته‌هایش بفهمید که چقدر در تلاش بوده. نوشته‌هایش شبیه بلوک‌های سنگی‌ای هستند که به هم چسبیده‌اند. اندرسن، حتی وقت جدی صحبت کردن هم می‌توانست بخندد، اما همینگوی عمراً اگر می‌توانست همچین کاری نکند.

^۱ Sherwood Anderson نویسنده آمریکایی که عمده آثار او روایت زندگی طبقه متوسط جامعه آمریکا و به ویژه آدم‌های حاشیه اجتماع است. او را پدر داستان کوتاه مدرن نامیده‌اند. (۱۸۷۶-۱۹۴۱ میلادی)

آخر کدام خری بلند می‌شود ساعت ۶ صبح بنویسد؟! مطمئنم که همینگوی شوخی سرش نمی‌شده. فقط می‌خواسته که چیزی را شکست بدهد.

گندش بزنند. امشب خسته‌ام. خوب نمی‌خوابم. عاشق خوابیدن تا لنگ ظهرم، اما اولین پست ساعت ۱۲:۳۰ است. تازه، اگر رانندگی کردن و آماده کردن طرح‌ها را هم در نظر بگیرم، باید ۱۱ صبح، قبل از اینکه پستی‌چی سر برسد، بزنم بیرون. به ندرت پیش می‌آید که قبل از ۲ نیمه‌شب یا زودتر بخوابم. حتی چند باری هم وسط خواب، برای شاش بیدار می‌شوم. چند وقتی است که یکی از گربه‌ها هر روز ۶ صبح بیدارم می‌کند... هر روز! رأس ساعت ۶! می‌خواهد برود بیرون. البته، آدم‌های تنها هم هستند که دوست دارند قبل از ساعت ۱۰ به من زنگ بزنند. جوابشان را نمی‌دهم و می‌گذارم برود روی پیغام گیر؛ ولی چه فایده؟! خوابم دیگر پریده؛ اما اگر این تنها چیز است که مایه‌ی غر زدنم شده، باید کلاهم را هوا بیندازم.

تا دو روز آینده هیچ خبری از شرط‌بندی نیست. فردا تا لنگ ظهر می‌خوابم و آن‌قدر سر حال می‌شوم که حس می‌کنم یک موتورخانه‌ام و ۱۰ سال جوان‌تر شده‌ام. هاهاها... چه خنده‌دار. ۱۰ سال جوان‌تر، می‌شوم ۶۱ ساله. شما اسمش را می‌گذارید استراحت؟! ولم کنید بروم گریه‌ام را بکنم. ولم کنید.

ساعت ۱ نیمه‌شب است. چرا نوشتن را ول نمی‌کنم و نمی‌روم کمی بکپم؟!

خب، مدام بین نوشتن رمان، شعر و میدان اسبدوانی در رفت و آمدم و هنوز زنده هستم. دیگر توی میدان اتفاق خاص زیادی نمی‌افتد. فقط لولیدن بین بشریت است و بس. بزرگراهی که از آن می‌روم و برمی‌گردم، مرا یاد چیزی که بیشتر مردم هستند می‌اندازد، یاد جامعه‌ی رقابتی‌شان. دلشان می‌خواهد ببازی تا بتوانند ببرند. یک بخشش ذاتی است و بخش دیگرش هم خودش را توی این بزرگراه نشان می‌دهد. ماشین‌هایی که آرام می‌رانند، راهت را سد می‌کنند و ماشین‌های سریع، می‌خواهند سبقت بگیرند. من سرعتم را روی ۷۰ تا نگه می‌دارم تا هم رد شوم و هم از من رد شوند. با ماشین‌های سرعت بالا به مشکل نمی‌خورم. می‌گذارم سبقت بگیرند و بروند. این ماشین‌های سرعت پایین‌اند که اعصابم را می‌گایند. ماشین‌هایی که توی لاین سرعت با ۵۵ تا می‌رانند، بعضی وقت‌ها پشتشان گیر می‌کنم. می‌توانم سر و گردن راننده‌ی جلویی‌ام را کامل ببینم و بخوانم. منظورم از خواندن این است که می‌توانم ببینم نه تنها روح طرف مرده، که خیلی هم چندان و ظالم و زهرمار و احمق هم شده است.

صدایی را می‌شنوم که می‌گوید: «احمقی که این طوری فکر می‌کنی. تو هم یه آدم احمقی.»

همیشه کسانی پیدا می‌شوند که از آدم‌های نابه‌هنجار جامعه طرفداری کنند. چون نمی‌دانند که خودشان هم نابه‌هنجارند. ما توی یک جامعه‌ی نابه‌هنجاریم و برای همین است که عین نابه‌هنجارها رفتار می‌کنند و با همدیگر مثل نابه‌هنجارها برخورد می‌کنند. این مشکل آن‌هاست و من هم تا وقتی که مجبور نباشم باهاشان زندگی کنم، به تخم نیست.

یادم می‌آید یک بار داشتیم با جمعی شام می‌خوردیم. میز کناری‌مان هم جمع دیگری نشسته بودند که بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، اما واضح بود که خنده‌هایشان زورکی و الکی است. همین‌جور ادامه داشت. آخر سر به جمع خودمان گفتم: «خیلی طفلکی‌ان، مگه نه؟»

یکی از جمع سر میزمان سرش را گرداند طرفم و لبخند خوشگلی روی لب‌هایش نشاند و گفت: «من که خوشم میاد ببینم آدم‌ها خوشحالن.» جوابی ندادم، ولی حس کردم حفره‌ی سیاه و تاریکی دارد توی معده‌ام فوران می‌کند. گندش بزنند.

توی بزرگراه می‌شود آدم‌ها را بخوانی. سر میز شام هم می‌توانی آدم‌ها را بخوانی. یا توی تلویزیون. می‌توانی توی سوپرمارکت‌ها و جاهای دیگر بخوانی و بشناسی‌شان. همه‌شان یک‌جورند. چه کاری از دست برمی‌آید؟! باید بروی توی لاک خودت و طاقت بیاوری. برای خودت مشروب دیگری بریزی. من هم خوشم می‌آید وقتی می‌بینم آدم‌ها خوشحال‌اند. فقط مسئله این است که زیاد به آدم خوشحالی برنخورده‌ام.

خب، رسیدم میدان اسبدوانی و روی صندلی نشستم. یک یارویی بود که کلاه ورزشی قرمزی را برعکس سرش گذاشته بود. یکی از آن کلاه‌هایی که در میدان مسابقه می‌دهند. روز بذل و بخشش بود. فرم مسابقه داشت و سازدهنی دستش بود. سازدهنی را برداشت و شروع کرد به فوت کردن. بلد نبود سازدهنی بزند. فقط تویش فوت می‌کرد. تازه، آهنگش هم بر اساس ۱۲ نت شونبرگ نبود. دو سه تا نت بیشتر نداشت. نفسش تمام شد و فرم‌های مسابقه‌اش را برداشت. جلویم همان سه‌تا یارویی نشسته بودند که کل هفته توی میدان پلاس بودند. یک یاروی تقریباً ۶۰ ساله که همیشه لباس و کلاه قهوه‌ای داشت. کنارش

پیرمردی ۶۵ ساله بود که گردنی خمیده و شانه‌هایی آویزان داشت. کنارش یک آسیایی ۴۵ ساله بود که کون به کون سیگار می کشید. قبل از هر دور مسابقه، کلی بحث می کردند که می خواهند روی کدام اسب شرط ببندند. قماربازهای محشری بودند. تقریباً مثل همان یارویی بودند که داد و هوار راه می انداخت و قبلاً برایتان درباره اش گفته‌ام. می دانید چرا فکر می کنم این ها شبیه آن یارو هستند؟ چون الان تقریباً دو هفته است که پشتشان می نشینم و تا الان ندیده‌ام یکی شان روی اسب برنده شرط بسته باشد. تازه، روی نسبت های کمی هم شرط می بندند. بین ۲ به ۱، یا ۷ و ۸ به ۱. تقریباً سه انتخاب برای هر ۴۵ مسابقه. از لحاظ آماری رقم گنده ای است. فکرش را بکنید. اگر یکی شان فقط عددی بین ۱ یا ۲ یا ۳ انتخاب کند و عوضش نکند، بالاخره خودبه خود برنده می شود؛ ولی این احمق ها دائم از این عدد به آن عدد می پرند و به خیال خودشان دارند از مغزشان و «خودم بهتر می دانم» شان استفاده می کنند تا مدام ببازند. چرا هنوز می آیند میدان اسبدوانی؟! از این همه بی عرضگی شان خجالت نمی کشند؟! لابد نه. همیشه یک مسابقه ی بعدی وجود دارد. فکر می کنند یک روز بالاخره می برند... یک برد بزرگ.

الان دیگر می دانید که وقتی از میدان اسبدوانی و آن بزرگراه به خانه می رسم، چرا این قدر این کامپیوتر به چشمم عزیز می آید. یک صفحه ی سفید که منتظر است تا کلمه ها را رویش ردیف کنی. زنم و نه تا گربه‌ام به چشمم نابغه های دنیا می آیند و واقعاً هم نابغه اند.

نویسنده‌ها اوقاتی که نمی‌نویسند چه کار می‌کنند؟ من می‌روم میدان اسبدوانی. قبل‌ترها یا داشتم از گرسنگی هلاک می‌شدم، یا سر شغل‌های دل‌پیچه‌آورم بودم. من الان از نویسنده‌ها دوری می‌کنم [یا حداقل از نویسنده‌هایی که خودشان را نویسنده می‌دانند] اما از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۵ وقتی که تصمیم گرفتم یک جا بنشینم و بنویسم یا اینکه بمیرم، نویسنده‌ها به من سر زدند. همه‌شان شاعر بودند... شاعرها؛ و یک چیز جالب کشف کردم، اینکه هیچ کدامشان روش مشخصی برای پول درآوردن نداشتند. اگر کتاب می‌دادند بیرون، نمی‌فروخت. اگر می‌رفتند شعرخوانی، آدم‌های کمی جمع می‌شدند. آن‌هم فقط بین ۴ الی ۱۴ شاعر دیگر؛ اما همگی توی آپارتمان‌های خوب و قشنگ زندگی می‌کردند و جوری رفتار می‌کردند که انگار تا ابد وقت دارند تا روی کاناپه‌ام بنشینند و آبجوهایم را کوفت کنند. توی شهر انگشت‌نما شده بودم، به خاطر اینکه آدمی افسارگسیخته به نظر می‌آمدم، یا پارتی‌هایی می‌گرفتم که تویشان چیزهای نگفتنی اتفاق می‌افتاد و زن‌های دیوانه تویش می‌رقصیدند و چیزمیزها را می‌شکستند، یا آدم‌ها را از تراس خانه‌ام پرت می‌کردم بیرون، یا پلیس‌ها می‌ریختند خانه‌ام و این‌جور چیزها. خیلی‌هایشان واقعاً اتفاق افتاده بودند، اما به هر حال، من باز هم باید نوشته‌هایم را به ناشرم تحویل می‌دادم تا بتوانم اجاره‌ام را پرداخت کنم و پول مشروب‌هایم را دریاورم و این یعنی نثر نوشتن؛ اما این شاعرها... فقط شعر می‌نوشتند... شعرهای آبکی و پر ادعا... به این کارشان هم ادامه می‌دادند. لباس‌های شیک می‌پوشیدند، خوب می‌لمباندند و همه‌شان برای کاناپه‌نشینی و کسش‌شعر گفتن

[درباره‌ی شعرهای خودشان و دیگران] وقت داشتند. معمولاً می‌پرسیدم: «بین، اینو بهم بگو. چجوری از پشش برمیای؟» ولی آن‌ها همان‌جا می‌نشستند و به من لبخند می‌زدند و آبجویم را کوفت می‌کردند. منتظر می‌ماندند زن‌های دیوانه‌ام از راه برسند و امیدوار بودند بتوانند کمی از آن چیز [منظورم سکس است] گیرشان بیاید. کمی تحسین شوند، ماجراجویی کنند و از این جور کارهای لعنتی.

وقتی از شر این کاسه‌لیس‌های سوسول راحت شدم، ذهنم آرام گرفت و در نهایت به رازشان پی بردم. تک به تک. در پستوهای زندگی‌شان یک چیزی خیلی خوب پنهان شده بود و آن هم مادرشان بود. مادرشان بود که از این نابغه‌های ادب و هنر مراقبت می‌کرد، پول اجاره و غذا و لباس‌هایشان را می‌داد.

یادم است یک بار توی یکی از معدود اقامت‌هایی که خارج از خانه‌ی خودم داشتم، توی آپارتمان یک شاعر نشسته بودم. واقعاً مضحک بود. هیچ کوفتی نبود که با آن مست شوی. نشسته بود و زر می‌زد که چقدر نامردیست که آن‌قدرها که باید شناخته نشده. سردبیرها و همه داشتند علیه‌اش توطئه می‌کردند. انگشتش را سمت من گرفت: «خودتم همین‌طور. تو به مارتین گفتی که کار منو چاپ نکنه.» واقعاً این‌طور نبود. بعد هم شروع کرد به غرزدن و گلایه کردن درباره‌ی چیزهای دیگر. بعد تلفن زنگ خورد. برش داشت و آرام و باملاحظه صحبت کرد. تلفن را قطع کرد و چرخید طرف من.

«مامانم بود. داره میاد اینجا. باید زود بری!»

«عیب نداره. دوست دارم با مامانت آشنا شم.»

«نه نه! اون خیلی وحشتناکه. باید بری. زود. بدو دیگه.»

با آسانسور رفتم پایین و زدم بیرون. دور این یکی را هم خط کشیدم.

یک نفر دیگر هم بود که مامان جانم را غذا می‌خورد، ماشین می‌خرد. پول بیمه‌اش را می‌داد و حتی بعضی از نوشته‌هایش را می‌نوشت. باورکردنی نبود.

این قضیه سال‌های سال ادامه داشت.

یک یاروی دیگر هم بود که همیشه خیلی آرام به نظر می‌رسید. خورد و خوراک خوبی داشت. عصرهای یکشنبه توی کلیسا، کارگاه آموزش شعر برگزار می‌کرد. توی آپارتمان خوبی زندگی می‌کرد. یکی از اعضای حزب کمونیست بود. بگذارید اسمش را بگذاریم فرد. از یکی از زن‌های سن بالا که توی کارگاه فرد شرکت کرده بود و خیلی از آن تعریف می‌کرد، پرسیدم: «بین، فرد چطوری خرجش رو درمیاره؟» گفت: «اوه، فرد اصلاً دلش نمی‌خواد کسی بفهمه چطور پول درمیاره. چون روش شخصی خودش رو داره؛ ولی خب بین خودمون بمونه، اون با دزدیدن غذا از ون‌ها خرجش رو درمیاره.»

«ون‌های حمل غذا؟!»

«آره. همون ون‌هایی که تو وقتای استراحت و موقع ناهار، تو محالای کاری، قهوه و ساندویچ می‌فروشن. فرد میره و ازشون غذا هاپولی می‌کنه.»

بعد از گذشت چند سال، معلوم شد که فرد صاحب چندتا آپارتمان هم است و دارد با اجاره‌شان خرجش را درمی‌آورد. وقتی این قضیه را فهمیدم، یک شب مست کردم و سوار ماشین رفتم تا دم در خانه‌اش. آپارتمانش بالای یک سالن تئاتر کوچک بود. توی یک جای خیلی روشن‌فکری‌طور. از ماشین پریدم بیرون و زنگ درش را زدم. جواب نمی‌داد ولی مطمئن بودم که خانه است. سایه‌اش را دیده بودم که از پشت پرده‌ها تکان می‌خورد. برگشتم توی ماشین و بوقش را یک‌سره گرفتم و داد زدم: «هی فرد! بیا بیرون دیگه!» سمت یکی از پنجره‌هایش یک بطری آبجو پرت کردم. خورد به پنجره‌اش. این کار، فرد را از لاکش کشید بیرون. آمد روی تراس کوچکش و از بالا به من نگاه کرد: «هی بوکفسکی! گورت رو گم کن!»

«فرد، اگه الان نیای پایین میام بالا و از کون جرت میدم جناب کمونیست مایملک دار.»

دوید رفت توی خانه. همان جا منتظرش ایستادم. خبری نشد. بعد به ذهنم رسید که به پلیس زنگ بزنم، اما تا الان که ندیده بودم آبی از شان گرم شود. برگشتم توی ماشین و رفتم خانه.

یک شاعر دیگر هم بود که توی خانه‌ی خوبی نزدیک اسکله زندگی می‌کرد. او هم هیچ شغلی نداشت. مدام به پرو پاچه‌اش می‌پیچیدم و می‌پرسیدم: «چجوری خرجت رو درمیاری؟ این پولارو از کجا درمیاری؟» بالاخره وا داد و گفت: «مامان بابام چندتا ملک دارن و منم براشون اجاره‌ها رو جمع می‌کنم. اونام بابتش بهم حقوق میدن.» فکر کنم عوضی، حقوق کلفت خوبی می‌گرفت. حداقل خوب شد که بالاخره لو داد که از کجا خرجش را درمی‌آورد.

بعضی‌هایشان هیچ‌وقت لو نمی‌دهند. یاروی دیگری را می‌شناختم که تک‌وتوک شعرهای خوبی می‌نوشت. او هم همیشه توی آپارتمان درست و حسابی‌ای زندگی می‌کرد. رفته بود هاوایی یا یک همچین جایی. از همه‌ی آدم‌هایی که تعریفشان کردم، تن‌لش‌تر بود. لباس‌هایش همیشه اتوکشیده و ترو تمیز بودند. کفش‌های نو پایش بود. دندان‌های براق سفید داشت و همیشه اصلاح کرده بود و موهایش هم مرتب بودند. از او پرسیدم: «اذیت نکن جیگر. لااقل تو یکی بگو چجوری خرجت رو درمیاری؟» یادم است اصلاً به روی خودش نیاورد. حتی لبخند هم نزد. فقط همان جا ایستاد و برو بر بهم زل زد.

نوع دیگری از شاعرها هم هستند که با پول خیریه زندگی‌شان را می‌چرخانند. یک بار در مورد یکی‌شان شعری نوشتم، اما هیچ‌وقت نفرستادم چاپش کنند چون آخرسر دلم برایش سوخت. خلاصه‌ی شعر این بود:

«جک با اون موهای دراز عین طناب دارش،
 تقاضای پول داره.
 جک دل گنده، جک صدا بلندگو
 جک سوداگر.
 جک جلوی خانوما جفتک می ندازه
 جک فکر می کنه نابغه‌ی دو عالمه.
 جک استفراغ می کنه.
 جک پشت سر پولدارا کسشعر می‌گه.
 جک داره پیر و پیرتر میشه،
 ولی هنوز تقاضای پول می کنه.
 جک از روی ساقه‌های لوبیا سر خورد و اومد پایین
 جک فقط گنده‌گوزی می کنه،
 جک از یه قتل قسر در رفت،
 جک نره خر بازی در میاره.
 جک هی می‌گه یاد قدیم ندیما به‌خیر!
 جک فقط زر می‌زنه و زر می‌زنه!
 یه جک و یه اعانه‌هاش.
 جک ضعیفا رو می ترسونه.
 جک سگ اخلاق.
 جک کافی شاپا.
 جک زار می‌زنه تا بشناسنش.
 جک هیچ‌وقت شغلی نداشته.

جک استعداداش رو خیلی دست بالا می گیره!
جک هی زار می زنه که قدر استعداداش رو ندونستن.
جک همه رو مقصر می دونه جز خودش.
شما می دونین جک کیه. همین دیروز دیدنش. فردا هم می بینیش. هفته ی
بعدم همین طور.

جک کسیه که یه چیزی رو می خواد، ولی هیچ کاری براش نمی کنه، چون فقط
خواستنه که مفت و مجانیه.

شهرت می خواد، زنا رو می خواد، همه ی عالم و آدم رو می خواد
یه عالمه جک تو دنیا هستن که دارن از ساقه ی لوییا سر می خورن و میان پایین»

خسته شدم از بس درباره ی شاعرها نوشتم، اما باید این را هم اضافه کنم که
شاعرها به خودشون صدمه می زنند، چون می خواهند مثل یک شاعر زندگی کنند،
نه مثل یک آدم معمولی. من مثل یک کارگر کمونیست، تا ۵۰ سالگی ام حمالی
کرده ام. همیشه بین آدم ها وول خورده ام. هیچ وقت ادعا نکرده ام که شاعرم.
حالا می خواهم بگویم اینکه آدم خودش خرج زندگی اش را دریاورد، کار
شرافتمندانه ای است. بیشتر اوقات چیز وحشتناکیست، چون باید با چنگ و دندان
شغل اقتضاحت را نگه داری، وگرنه ۲۵ نفر پشت سرت ایستاده اند تا شغل
مزخرف را قبول کنند. می دانم که چیز بی معنایی است و دهنش را سرویس
می کند، اما به نظرم همین دست و پا زدن توی گه برای خرج زندگی بود که
باعث شد که توی نوشته هایم چرت و پرت ننویسم. به نظرم گاهی وقت ها
بد نیست صورتت لجن مال شود. یا بدانی که زندان و بیمارستان چطور جاییست.
به نظرم برای نوشتن باید بدانی چهار پنج روز گرسنه ماندن یعنی چه. زندگی

کردن با یک زن روانی برای قوی شدن مفید است. بعد از اینکه از چنگش خلاص شدی، می‌توانی با شور و شوق بنشینی و بنویسی. این‌ها را می‌گوییم، چون شاعرهایی که دیده‌ام، مثل کیر بعد جق، شل و وارفته بودند. یک مشت انگل که تنها چیزی که برای نوشتن داشتند، بی‌عرضگی خودخواهانه‌شان بود. برای همین است که از شاعرها دوری می‌کنم. حالا با این تفصیل به من حق می‌دهید یا نه؟!

اصلاً سر در نمی آورم چه چیزی باعث شد. فقط می دانم که حسش می کنم. احساسی آشنا نسبت به نویسنده های قدیمی، البته که احساساتم لزوماً درست نیستند، این ها فقط احساسات من هستند و همه شان را تقریباً خودم به وجود آورده ام. مثلاً به عنوان یک رفیق کوچولو با شانه های خمیده، کمی به شروود اندرسن فکر کردم. احتمالاً صاف و قد بلند بوده. اهمیتی ندارد. من این طوری تصورش کردم [هیچ وقت عکسی از او ندیده ام]. داستایفسکی را یک رفیق ریشو، کمی چاق با چشم های سبز در حال ذوب تصور می کنم. اولش خیلی چاق بوده، اما بعدها خیلی لاغر شده، بعد دوباره خیلی چاق شده. مطمئنم که تصوراتم مسخره است، ولی تصور مسخره ام را دوست دارم. حتی می توانم مثل رفیقی تصورش کنم که با دیدن دخترهای کم سن و سال کیرش راست می شده. می توانم فاکنر^۱ را مثل یک آدم عوضی بینم که توی نور کم نشسته است و دهنش بوی سگ مرده می دهد. گورکی را مثل یک قصه گوی مست می بینم. تولستوی برایم کسی است که سر هیچ و پوچ عصبانی می شود. همینگوی برایم رفیقی است که پشت درهای بسته، تمرین باله می کند. سلین^۲ برایم آدمیست که مشکل خواب داشته. ای. ای. کامینگز^۳ را یک شمشیرباز حرفه ای می بینم. می توانم همین جور تا صبح ادامه بدهم.

^۱ William Faulkner ویلیام فاکنر، نویسنده آمریکایی و برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۴۹ (۱۸۹۷-۱۹۶۲ میلادی)

^۲ Louis-Ferdinand Céline لویی فردینان سلین، نویسنده نوگرا و مشهور فرانسوی (۱۸۹۴-۱۹۶۱ میلادی)

^۳ E. E. Cummings شاعر و نمایشنامه نویس آمریکایی (۱۸۹۴-۱۹۶۲ میلادی)

بیشتر زمانی این تصورات را داشتم که یک نویسنده‌ی گرسنه، نیمه‌دیوانه و غیرقابل سازگار با جامعه بودم. غذای کمی داشتم، ولی در عوض وقتم زیاد بود. هر نویسنده‌ای برایم مثل یک معجزه می‌ماند. به نظرم آن‌ها در را جور خاصی باز می‌کردند، یا موقع صبح بیدار شدن، مشروب قوی‌ای لازم داشتند. زندگی خیلی از سرشان زیاد بود. آن‌ها را قهرمان‌های خودم کرده بودم. ازشان جان می‌گرفتم. فکر کردن به خیال‌هایی که در موردشان می‌کردم، توی ناکجاآباد نجاتم می‌داد. فکر کردن بهشان بهتر از خواندن کتاب‌هایشان بود. مثلاً همین دی. اچ. لارنس که آدم عجیب و غریبی برای خودش بوده. آن قدر همه چیز می‌دانسته که همیشه اخلاقش گه بوده. چقدر دوست‌داشتنی! یا مثلاً آلدوس هاکسلی^۱. مطمئنم یک مغز زاپاس داشته. آن قدر زیاد می‌دانسته که سردرد می‌گرفته.

از گرسنگی روی تخته دراز می‌کشیدم و بهشان فکر می‌کردم. ادبیات زیادی رمانتیک بود... خیلی.

اما آهنگسازها و نقاش‌ها هم خوب بودند. همیشه یا درحال دیوانه شدن بودند، یا خودکشی و یا کارهای عجیب و چندان کردن. خودکشی چه ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسید. خودم حتی چند باری امتحانش کردم. شکست خوردم و نمردم، اما واقعاً چند باری کم مانده بود بمیرم. خیلی نزدیکش شده بودم و خوب انجام داده بودم. حالا اینجا هستم و تقریباً ۷۲ سالم است. قهرمان‌هایم خیلی وقت است که مرده‌اند و من مجبورم با بقیه‌ی زنده‌ها سر کنم. با نویسنده‌های جدید و تازه به دوران رسیده. بهشان نگاه می‌کنم و حس می‌کنم هیچ چیزی قهرمان‌های قدیمی‌ام نمی‌شود. بهشان گوش می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم که همه‌اش

^۱ Aldous Huxley نویسنده و اندیشمند بریتانیایی (۱۸۹۴-۱۹۶۳ میلادی)

همین؟! منظورم این است که آن‌ها خیلی راحت و بی‌دغدغه‌اند. کمی چسنا له دارند، ولی واقعاً بی‌مشکل و بی‌دغدغه‌اند. هیچ طغیانی تویشان نیست. فقط آن‌هایی طغیان دارند که هنرمندهای شکست‌خورده‌ای هستند و شکست خوردنشان را گردن عوامل بیرونی می‌اندازند، نه خودشان. درحالی‌که اثرهای بد و کسشعری خلق کرده‌اند و تقصیر خودشان بوده.

من دیگر هیچ‌کس را برای فکر کردن ندارم. حتی دیگر نمی‌توانم به خودم فکر کنم. همیشه یا این‌ور میله‌های زندان بوده‌ام، یا آن‌ورش. عادت داشتم که درها را بشکنم، پنجره‌ها را خرد کنم، ۲۹ روز ماه سگ‌مستی کنم؛ ولی حالا چه؟! نشسته‌ام روبروی این کامپیوتر و رادیو هم روشن است و دارم به موسیقی کلاسیک گوش می‌دهم. امشب حتی مشروب هم نخورده‌ام. دارم به مرور، دورم را کند می‌کنم و کمتر مشروب می‌خورم؛ ولی برای چه؟! مگر می‌خواهم تا ۸۰-۹۰ سالگی عمر کنم؟! مردن حتی به تخم چپم هم نیست، ولی امسال نه! قبول؟

نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم آن قدیم‌ها بهتر بود. نویسنده‌ها واقعاً شبیه نویسنده‌ها بودند. کارها راست و ریس می‌شدند. از انتشارات خورشید سیاه بگیر تا کروسبیز. گندش بزنند. کاش دوباره به همان دوران برمی‌گشتم. کارسی کروزی توی مجله‌ی پورت‌فولیو^۱، یکی از داستان‌هایم را همراه سارتر یا شاید هم هنری میلر یا حتی کامو چاپ کرد. الان دیگر آن جاذبه را ندارم. مردم از من کش می‌روند. وقتی باهاشان مست می‌کنم، وسایلم را برمی‌دارند و می‌گذارند توی جیبشان. برای همین است که دلم می‌خواهد روزبه‌روز تنهاتر باشم. به‌هر حال یکی باید برای دهه‌ی پرشور ۲۰، گرتروود/استاین^۱، پیکاسو، جیمز جویس، لارنس و بقیه‌ی دار و دسته، غصه بخورد یا نه؟!

^۱ Gertrude Stein نویسنده و شاعر آمریکایی و مبدع اصطلاح نسل گمشده (۱۸۷۴-۱۹۴۶ میلادی)

این طور که بویش می آید، دیگر نمی توانم مثل قبل ها از پشش بریایم. انگار همه ی گزینه های در دسترسم را استفاده کرده ام و الان دیگر هیچ گهی نمی توانم بخورم.

می نشینم اینجا. سیگاری روشن می کنم. موسیقی گوش می دهم. بدنم روبه راه است و دارم بهتر از هر وقت دیگری می نویسم، ولی هر چیزی که می خوانم، زیادی تمرین شده است. انگار فقط یاد گرفته اند تا همه چیز را توی یک قالب بنویسند. شاید هم اشکال از من است که خیلی خوانده ام و سال هاست که در کار خواندنم. بعد از ۳۰-۴۰ سال نوشتن [گونی گونی نوشتن] وقتی نوشته ی نویسنده ی دیگری را می خوانم، می توانم قشنگ بگویم که کجاها دارد ادا درمی آورد، کجاها دروغ پرانده، کجاها دست انداز دارد یا حتی ماله کشیده. قشنگ می توانم حدس بزنم که خط بعدی و پاراگراف بعدی چیست.

دیگر نه درخششی به چشم می خورد، نه شوری وجود دارد و نه فرصت قاپیدنی. نوشتن مثل یک شغل شده که دارند عین درس مدرسه یادش می گیرند. مثل یاد گرفتن تعویض واشر شیر آب شده است.

همیشه دوست داشتم که عظمت را در بقیه تصور کنم، حتی اگر بعضی وقت ها وجود نداشته باشد.

در خیالاتم، گورکی را می بینم که توی یک مسافرخانه ی زپرتی، دارد از کنار دستی اش تنباکو می خواهد. رابینسون جفرز را می بینم که دارد با یک اسب حرف می زند. یا فاکنر را می بینم که می خواهد آخرین پیک مشروبش را بالا برود. البته واقعاً می دانم که تصورات احمقانه ای هستند. جوان ها ابله اند و پیرها خرفت. باید خودم را با این وضع وفق بدهم؛ اما همین الانش هم برای همه مان خط بعدی وجود دارد. خطی که شاید بالاخره همه چیز را معلوم کند. می توانیم

شب‌های طولانی رویش بخوابیم و امیدوار باشیم که بهترین اتفاق می‌افتد. احتمالاً همین الان هم به اندازه‌ی مادرجنده‌های زمان قدیم خوب باشیم. شاید بعضی جوان‌ها دارند همان جور که من دارم به نویسنده‌های قدیمی فکر می‌کنم، به من فکر می‌کنند. مطمئنم! از نامه‌هایی که برایم می‌آید معلوم است. البته خواندمشان و پرتشان کردم لای آشغال‌ها. دهه‌ی ۹۰، دهه‌ی پرمشقتی است. خط بعدی وجود دارد و حتی خط بعدتر... تا جایی که دیگر هیچ خطی نیست. خب، سیگار دیگری روشن می‌کنم. احتمالاً بروم دوش بگیرم و بعد هم بخوابم.

۱۶/۰۴/۱۹۹۲ - ۱۲:۳۸ نیمه شب

امروز در میدان اسبدوانی روز تخمی ای داشتیم. همیشه توی راه که پشت فرمان هستم، حسایی به اینکه چه روشی را انتخاب کنم فکر می‌کنم. حدود ۶ یا ۷ تا روش برای خودم دارم و امروز روش اشتباه را انتخاب کردم. هنوز اتفاق نیفتاده که کونم را توی میدان به باد بدهم، چون هیچ وقت بیش از حد شرط نمی‌بندم. سال‌های سال بی‌پولی، حواسم را جمع نگه داشته. حتی روزهای برنده شدنم هم آن چنان شگفت‌انگیز نبوده‌اند. اگرچه ترجیح می‌دهم بیشتر روش درست را انتخاب کنم تا روش اشتباه، چون هرچه که باشد، ناسلامتی ساعت‌های عمرم را پایش به‌گا داده‌ام. به آدم این حس دست می‌دهد که دارد وقتش را توی جوب می‌ریزد. امروز داشتند برای دومین بار به دروازه‌ی شروع نزدیک می‌شدند. سه دقیقه مانده بود. اسب‌ها و سوارکارها داشتند آرام آرام نزدیک می‌شدند. به دلایلی، زمان برایم خیلی کشدار و کشنده گذشت. وقتی سن و سالت به ۷۰ می‌رسد، از اینکه ببینی یکی دارد توی وقتت می‌شاشد، اعصابت گهی می‌شود. می‌دانم بابا! می‌دانم که خودم، خودم را در موقعیتی گذاشتم که توی وقتم بشاشند.

قبل ترها به مسابقات شبانه‌ی سوارکاری چهارنعل که در *آریزونا* برگزار می‌شد می‌رفتم، ولی الان فقط خودشان می‌دانند دارند چه گهی می‌خورند. فقط کافی بود سرت را برای گرفتن مشروب برگردانی تا یک دور مسابقه تمام شود. دیگر بینشان وقت‌های استراحت ۳۰ دقیقه‌ای نداشتند. یکی پس از دیگری اسب‌ها را می‌دواندند و همین خیلی حال آدم را جا می‌آورد. هوای شب سرد بود و بازی‌ها

تمام ناشدنی بودند. نمی‌شد کسی را پیدا کنی که برود بین مسابقه‌ها کس‌چرخ بزند. بعد از اتمام مسابقات، خسته و کوفته نبودی و می‌توانستی تا آخر شب مست کنی و با دوست دخترت دعوا راه بیندازی.

اما توی مسابقات اسبدوانی، همه چیز تخمی است. مثل آدم‌های طرد شده‌ام و کار خوبی که می‌کنم این است که با هیچ کسی حرف نمی‌زنم. متصدی‌های باجه مرا می‌شناسند. باید بروم پشت باجه و صدایشان بزنم. آن‌ها در طول سال‌ها شما را می‌شناسند. بیشترشان آدم‌های سر به راه و نجیبی هستند. به نظرم به خاطر سال‌ها سرو کله زدن با مردم و موی کون سفید کردن، با تجربه شده‌اند. مثلاً می‌دانند که نژاد بشری فقط یک گه گنده است. با این وجود، من حتی با متصدی‌های باجه هم گرم نمی‌گیرم. وقتی با خودم فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که باید روی یک مرز تعادلی بایستم. می‌توانم در خانه بمانم و این کار را بکنم؛ در را قفل کنم و سرم را با نقاشی یا هر کوفت دیگری گرم کنم؛ اما می‌دانم که نمی‌توانم داخل چاردیواری دوام بیاورم. باید بزنم بیرون تا خاطر جمع شوم که آدم‌ها هنوز همان گه گنده هستند... البته اگر عوض شدنی باشند!

هی عزیزم. احتمالاً به سرم زده است، اما می‌دانم که آن بیرون یک چیزی است. البته مثلاً منظورم این نیست که آن بیرون به مردن فکر می‌کنم. باید عقلت پاره‌سنگ برداشته باشد تا آن بیرون باشی و بتوانی فکر هم بکنی؛ اما با این حال همراه خودم یک دفترچه‌ی یادداشت برداشته‌ام تا بین مسابقه‌ها چیزی بنویسم؛ ولی غیرممکن است که بتوانم. هوا سرد و مه‌آلود است. همه‌ی ما آدم‌های آنجا، اعضای داوطلب یک اردوگاه کار دسته‌جمعی هستیم. وقتی به خانه می‌رسم، می‌توانم بنشینم و به مرگ فکر کنم... البته نه زیاد، فقط کمی. نه از مرگ می‌ترسم و نه بابتش عزا می‌گیرم. برایم عین یک امر نکبت است. کی قرار است

سر برسد؟ چهارشنبه شب هفته‌ی آینده؟ یا وقتی که خوابم؟ یا شاید هم بعدها
حین یک خماری وحشتناک؟ یا توی تصادف؟ مرگ مثل بار سنگینی است که
بهتر است یک روزی زمینش بگذاری. من یکی که بدون اعتقاد به خدا، مرگم
سر می‌رسد. عالی می‌شود. می‌توانم با آن شاخ به شاخ شوم. مرگ یک چیزی است
مثل پوشیدن کفش‌ها سر صبح که لازم است آدم انجام بدهد. به نظرم بعد از
مرگ، دلم برای نوشتن تنگ شود. نوشتن، حتی از مست کردن هم بهتر است؛
و مست کردن موقع نوشتن می‌تواند کاری کند که دیوارها به رقص دریايند.
می‌دانم اگر جهنمی وجود داشته باشد، این‌طور خواهد بود که همه‌ی شاعرها را
تویش انداخته‌اند و آن‌ها دارند شعرهایشان را می‌خوانند و من هم محکوم شده‌ام
که بهشان گوش بدهم تا توی غرور اعصاب خردکن و اعتمادبه‌نفس سرشارشان
غرق شوم. اگر جهنمی وجود داشته باشد، جهنم من این‌طور خواهد بود که یک
مشت شاعر ردیف شده‌اند و دارند بی‌وقفه شعر بلغور می‌کنند.

به هر حال امروز به طرز عجیبی روز بدی بود. روشی که همیشه برای شرط‌بندی
استفاده می‌کردم و جواب می‌داد، امروز جواب نداد. انگار خدایان زیر میز زده‌اند
و قواعد را عوض کرده‌اند. زمان فلج شده بود و من هم احمقی بیش نبودم؛ اما
خب، زمان ساخته شده است تا تلف شود. مگر که دیگری هم می‌شود با آن خورد؟
همیشه که نمی‌توانی با تمام قدرت فروش داشته باشی. متوقف می‌شوی، پیش
می‌روی. مثل آب یک فواره، اوج می‌گیری و بعد به چاه تاریک سقوط می‌کنی.
تو گربه داری؟ یا احتمالاً چندین گربه؟ گربه‌ها می‌خوانند عزیزم. گربه‌ها
می‌توانند ۲۰ ساعت روز را بخوابند و باز هم زیبا به نظر برسند. چون گربه‌ها
خوب می‌دانند که هیچ چیز هیجان‌آوری برایشان وجود ندارد. تنها چیزی که
می‌خواهند کمی غذاست و هر از گاهی یک چیز ریزه میزه برای کشتن. وقتی

نیروها مغلوبم می‌کنند، فقط به یکی یا چندتا از گربه‌هایم نگاه می‌کنم. نه‌تا هستند و کافیت به یکی‌شان که خواب یا نیمه‌خواب است نگاه کنم و آرام شوم. نوشتن هم برایم مثل یک گربه است. می‌گذارد با واقعیت روبرو شوم. دست‌کم برای مدت کوتاهی سرحالم می‌کند؛ ولی باز کمی بعد، سیم‌هایم اتصالی می‌کنند و باید دوباره تمام این کارها را تکرار کنم. هیچ‌وقت نویسنده‌هایی که بیخیال نوشتن می‌شوند را درک نمی‌کنم. بدون نوشتن با چه چیزی سرحال و آرام می‌شوند؟!

خب، امروز میدان اسبدوانی تخمی بود و آن بیرون هم وضع بهتری نداشت؛ اما حالا که برگشته‌ام خانه و فردا هم که قرار است به احتمال زیاد خانه بمانم، چطور می‌توانم از پشش بریایم؟

گاهی وقت‌ها، این قدرت روال عادی و روزمره‌ی زندگی است که می‌تواند کم‌کم کند تا از پشش بریایم. باید یک جایی برای رفتن و یک کاری برای کردن داشته باشیم. از اول این‌طور تربیت‌مان کرده‌اند. اینکه تکان بخوریم، برویم بیرون، به این امید که آن بیرون چیز جالبی باشد. چه رویای خوش‌خیالانه‌ای! من را یاد وقت‌هایی می‌اندازد که مخ زن‌ها را توی بار می‌زدم. با خودم فکر می‌کردم شاید این، آن زنی باشد که می‌خواهم. یک روزمرگی دیگر. با این حال حین کردنشان، با خودم فکر می‌کردم سکس هم یک روزمرگی است. من دارم همان کاری را می‌کنم که قرار است بکنم. حس مضحکی داشتم، اما به هر حال ادامه می‌دادم. مگر کار دیگری هم می‌توانستم بکنم؟ باید از رویش می‌غلتیدم کنار و می‌گفتم: «بین جیگر، ما داریم کار احمقانه‌ای می‌کنیم. ما الان فقط بازیچه‌ی دست طبیعتیم.»

«منظورت چیه؟!»

«منظورم اینه که عزیز جون، تو تا حالا دیدی دوتا مگس همدیگه رو بکنن یا یه چی تو همین مایه‌ها؟!»
«تو کسخلی! بهتره از اینجا برم!»

ما نمی‌توانیم خودمان را خیلی دقیق و رانداز کنیم، وگرنه دست از زندگی کردن یا هر کار دیگری می‌کشیدیم. درست عین مردهای خردمندی که روی یک تخته‌سنگ می‌نشینند و تکان نمی‌خورند. البته فکر نکنم این کار هم چندان خردمندانه باشد، چون آن‌ها دارند چیزهای واضح و واقعیت را پس می‌زنند. شاید هم یک چیزی آن‌ها را مجبور می‌کند که این کار را بکنند. مثل یک مگس هستند که دارد خودش را می‌گاید. هیچ راه فراری نیست. فرقی نمی‌کند کاری بکنی یا نکنی. ما فقط می‌توانیم خودمان را توی لیست از دست رفته‌ها بنویسیم. هر حرکتی روی صفحه، ما را به سمت کیش و مات شدن پیش می‌برد.

خب، امروز روز تخمی‌ای توی میدان اسبدوانی بود. کمی توی ذوقم خورده، اما فردا هم می‌روم. می‌ترسم که نروم. چون وقتی برمی‌گردم خانه، کلمه‌های رقصان روی مانی‌تورم، توی کونم عروسی راه می‌اندازند. رهایش می‌کنم تا بتوانم زود برگردم سراغش. صد البته... همین است دیگر. مگر نه؟!

احتمالاً این دو سال اخیر را بهتر از هر وقت دیگری در زندگی‌ام نوشته‌ام. انگار بعد از ۵۰ سال نوشتن، دارم واقعاً به خوب نوشتن نزدیک می‌شوم؛ ولی خب، با همه‌ی این‌ها، طی دو ماه اخیر بدجور احساس خستگی کرده‌ام. خستگی‌ام بیشتر جسمی است، اما می‌شود روحی هم دانستش. شاید معنایش این است که دارم به مرز سقوط نزدیک می‌شوم. فکرش کمرم را می‌شکند. به نظرم این فکر تا دم مرگ آزارم دهد و لحظه‌ای ولم نکند. سال ۱۹۸۹ توانستم مرض سل‌ام را شکست بدهم. امسال یک عمل چشم داشتم که هنوز آن قدرها خوب نشده. همین‌طور درد پای راست، قوزک و کف پا که در مقایسه با بقیه، چیز مهمی نیستند. همچنین لکه‌های پوستی سرطانی. مرگ دارد در خانه‌ام را می‌زند و هشدار می‌دهد. من یک پیرگوز بیش نیستم و دیگر مثل جوانی‌هایم نمی‌توانم تا سرحد مرگ مشروب بخورم. چند باری عزرائیل بالای سرم آمده، اما هنوز زنده‌ام و حقم است با لاشه‌ای که از بدنم باقی مانده سر کنم.

خب، سه شب است که چیزی ننوشته‌ام. باید به سرم زده باشد! چون حتی توی بدترین اوضاع زندگی‌ام هم جوشش کلمه‌ها را زیر پوستم حس کرده‌ام و برایش آماده شده‌ام. من توی جنگ نیستم و هیچ‌وقت هم نمی‌خواستم باشم. تنها چیزی که می‌خواستم این بوده که کلمه‌ها را آن‌جوری که می‌خواهم روی کاغذ بیاورم. یا مجبورم کلمه‌ها را روی کاغذ بیاورم، یا باید به چیزی بدتر از مرگ غلبه کنم. کلمات چیزهای باارزشی نیستند، اما وجودشان ضروریست. با این حال، اگر توی استعدادم برای نوشتن به شک بیفتم، خیلی راحت کار را ول می‌کنم و می‌روم از

یک نویسنده‌ی دیگر چیزی می‌خوانم تا بفهمم جای نگرانی نیست. سر خوب نوشتن، تنها رقیبم خودم هستم. چه با زور و قدرت، چه با خوشی و قمار. وگرنه باید ولش کنم و بروم پی کارم.

آن قدری عقل داشته‌ام که دور خودم را شلوغ نکنم. به ندرت مهمان دارم. وقتی مهمانی به خانه‌ام پا می‌گذارد، گربه‌هایم از وحشت فرار می‌کنند و درمی‌روند. زنم هم دارد روزبه‌روز بیشتر شبیه من می‌شود. اگرچه به نظرم این گوشه‌گیری برای او خوب نیست. فقط به درد شخصیت من می‌خورد، نه لیندا. خوشحال می‌شوم اگر ببینم ماشین را برداشته تا برود دوره‌می. جدا از این‌ها، من برنامه‌ی مسابقات اسب‌دوانی رفتن کوفتی خودم را دارم. همیشه از زمین‌های اسب‌دوانی نوشته‌ام. گود عزیز و خالی ناکجاآباد من. می‌روم آنجا تا خودم را تقدیمش کنم. ساعت‌های عمرم را تلف کنم و بیندازمشان دور. وقت‌کشی لازم است. وقتی منتظری، باید بهترین ساعت‌هایت را تلف کنی. وقتی منتظری، بهترین ساعت‌ها، آن‌هایی هستند که پای این کامپیوتر گذشته‌اند؛ ولی باید بدانی که برای داشتن ساعت‌های عالی، باید ساعت‌های بدی را گذراند. باید به خاطر ۲ ساعت خوب زندگی کردن، حداقل ۱۰ ساعت تلف کنی. فقط باید خوب دقت کنی که همه‌ی ساعت‌هایت را تلف نکنی، همه‌ی سال‌هایت را به باد ندهی.

کل زندگی‌ات را می‌گذاری تا با انجام دادن کارهای غریزی نویسنده شوی و کلمه‌ها نگذارند زنده زنده توی همان زندگی دفن شوی. البته برای هر کسی یک‌جور است. یک زمانی برای من این‌طور بود که تا مرز جنون مشروب بخورم. این کار باعث می‌شد کلمه‌هایم جان بگیرند و فوران کنند. به خطر هم احتیاج داشتم. باید خودم را در موقعیت‌های خطرناک قرار می‌دادم. فرقی نمی‌کرد توی موقعیت خطرناک با یک زن باشد یا مرد، اتومبیل باشد یا قمار، یا حتی از

گرسنگی مردن. این طور بود که به کلمه‌هایم جان می‌دادم. برای یک دهه، این طور سر کردم؛ اما الان وضع عوض شده. چیزی که الان لازم دارم، شفافیت ذهن و توی چشم نبودن است. کاملاً حس می‌کنم که کلمه‌ها حرف می‌زنند و حرف می‌شنوند. چیزها دیده می‌شوند. هنوز هم گاهی باید لبی تر کنم؛ اما الان در هاله‌ای از مه هستم و توی سایه‌ها آرام گرفته‌ام. کلمات را با چیزهایی جان بخشیدم که خیلی کم به وجودشان آگاهی داشته‌ام. خوب است. حالا جور دیگری آشغال می‌نویسم که بعضی‌ها هم متوجهش شده‌اند.

اکثرشان می‌گویند: «نوشتنت داره اوج می‌گیره.»

می‌توانم بفهمم چه حسی دارند، چون خودم هم حسش می‌کنم. کلمه‌هایم ساده‌تر، گرم‌تر و تیره‌تر شده‌اند. کلمه‌هایم منبع جدیدی برای جان گرفتن و تغذیه شدن پیدا کرده‌اند. انگار هرچه پایت به لب گور نزدیک می‌شود، بیشتر جان می‌گیری. الان برتری‌های زیادی دارم. چیزهایی را می‌بینم که در جوانی نمی‌دیدم. قدرت جوانی‌ام رفته، اما به جایش قدرت پیری و گذشت زمان را به دست آورده‌ام. دیگر هیچ سقوطی در کار نیست. اوهوک! خیلی خیلی عذر خواهم!

دیگر باید بروم. ساعت ۱۲:۵۵ نیمه‌شب است. کل شب را پرچانگی کردم. امیدوارم تا جایی که می‌توانید، قهقهه بزنید.

خب. هشت شبانه روز است که ۷۲ سالم شده و می دانم که دیگر نمی توانم همچنین چیزی را دوباره بگویم.

یکی دو ماه بود که حال و روز روبه راهی نداشتم. هم روحی و هم جسمی کسل بودم. مرگ هیچ معنای خاصی ندارد. مثل این است که کونت را روی زمین بکشی و راه بروی. مرگ وقتی است که کلمه ها توی کامپیوترت به پرواز در نمی آیند. مطمئنم حقه ای توی کار است.

لب پایینی ام و زیرش باد کرده است. هیچ انرژی ای ندارم. امروز به میدان مسابقه نرفتم و توی خونه لش کردم. لش لش. هیچ چیز بدتر از شلوغی روز یکشنبه ی میدان اسبدوانی نیست. برایم سخت است که به قیافه ی آدم ها نگاه کنم. نگاه کردن به صورتشان سخت است. می توانم کل زندگینامه شان را از صورتشان بخوانم و همین، قضیه را وحشتناک می کند. وقتی چشم آدم به یکی از هزارتا صورت روبرویش می افتد، حس خستگی از فرق سر تا نوک پای آدم را می گیرد. تمام وجودت را پر می کند. یکشنبه ها خیلی شلوغ می شود. روز تازه کارهاست. عربده می کشند، فحش می دهند و عصبانی می شوند. از هیجان فلج می شوند و بعد از کلی پول باختن، ول می کنند و می روند. نمی دانم توقع چه اتفاقی را دارند.

چند ماه پیش، چشم راستم را به خاطر آب مروارید عمل کردم. آن هایی که این عمل را گذرانده بودند می گفتند عین آب خوردن است، ولی این طورها هم نبود. می شنیدم که زخم با مادرش پشت تلفن حرف می زد و می پرسید: «اون سری می گفتمی عملش چند دقیقه طول می کشه؟ بعدش میشه نشست پشت ماشین و

برگشت خونه؟» یک پیری دیگر هم می‌گفت: «چیز زیاد مهمی نیست. تا چشم به‌هم‌بزنی تموم شده و همه چی مثل روز اولش میشه.» بقیه، جوری با خیال راحت در موردش حرف می‌زدند که انگار پیاده‌روی توی پارک است، نه عمل جراحی. جالب اینجاست که از هیچ‌کدامشان هیچ اطلاعاتی نمی‌خواستم و خودشان دوست داشتند مدام درباره‌اش گه‌خوری کنند؛ ولی خب، بعد از یک مدت گول حرف‌هایشان را خوردم و باورم شد. بااین حال هنوز باورم نمی‌شد چگونه عمل عضو حساسی مثل چشم، به راحتی گرفتن ناخن پا باشد.

در اولین جلسه، دکتر چشمم را معاینه کرد و گفت که عمل لازم هستیم.

گفتم: «باشه. عملش کنیم.»

پرسید: «چی؟»

«یالا بریم عملش کنیم دیگه. هر چه باداباد.»

جواب داد: «صبر کن ببینم. اول باید از بیمارستان وقت عمل بگیریم. بعدم باید یه سری آزمایش بگذرونی. قبل از همه‌ی اینا بهت یه فیلم در مورد جراحی نشون میدیم. ۱۵ دقیقه بیشتر نیست.»

«جراحیه؟»

«نه، فیلمه.»

عملش این‌طور بود که کل عدسی چشم را جدا می‌کردند و به جایش یک عدسی مصنوعی می‌گذاشتند. بعد بخیه می‌کردندش و چشم باید با عدسی تطبیق پیدا می‌کرد تا مثل روز اولش شود. اصلاً به نظر نمی‌آمد که شبیه قدم زدن توی پارک باشد، یا فقط دو سه دقیقه طول بکشد!

به‌هرحال بعد از عمل، همه دبه درآوردند. مادرزنم گفت که منظورش فرآیند بعد از جراحی بوده. حالا آن یاروی پیر چه بگوید خوب است؟! پرسیدم: «چقدر طول

کشید که بعد از عمل قدرت دیدت بهتر شه؟»
گفت: «فکر نکنم من اصلاً همچین عملی کرده باشم.»

نکند چون از ظرف گربه‌ها آب خورده‌ام لبم باد کرده است؟
امشب روبه‌راهم. شش روز هفته توی میدان اسبدوانی بودن می‌تواند هر کسی را شعله‌ور کند. بد نیست یک وقت‌هایی امتحانش کنید. بعدش بیایید و بنشینید پای رمانتان و رویش کار کنید.
نکند مرگ دارد برایم دست تکان می‌دهد؟!

آن روز داشتم فکر می‌کردم که جهان بدون من چه شکلی است. مطمئنم چرخش بدون من هم خواهد چرخید. چه با من و چه بدون من. عجیب بود. فکر کردن به اینکه ماشین آشغالی بیاید آشغال‌ها را ببرد و من آنجا نباشم. یا مثلاً روزنامه‌ی صبح پشت در باشد و من دیگر نباشم که برش دارم. حتی فکرش هم غیرممکن است. بدتر از همه اینکه، تازه بعد از مرگم کشف کنند و بفهمند من چه نویسنده‌ای بوده‌ام. همه‌ی آن‌هایی که وقتی زنده بودم، حالشان از من به هم می‌خورد و ترس برشان می‌داشت، ناگهان دلتنگم می‌شوند و عذاب وجدان می‌گیرند. برایم گروه و کلاب می‌سازند و کتاب‌هایم همه‌گیر می‌شوند. حتی فکرش هم دیوانه‌کننده است. فیلمی از زندگی‌ام می‌سازند. مرده‌ام، خیلی شجاع‌تر و بااستعدادتر از زنده‌ام می‌شود... خیلی خیلی بیشتر. همین کافیست که خداها را هم به استفراغ بیندازد. بدی آدمیزاد این است که در هر چیزی افراط می‌کند. فرقی نمی‌کند توی قهرمان‌هایش باشد یا دشمنانش، یا حتی توی اهمیتش.

مادرجنده‌ها! آخیش، حالم بهتر شد. مرده شور نژاد بشری را ببرند. حالا بهترم.

شب دارد سرد می‌شود. احتمالاً پول قبض گاز را بدهم. یادم است توی جنوب لس‌آنجلس به خانمی به اسم لاول شلیک کردند، چون قبض گازش را نداده بود. شرکت گاز خواسته بود گازش را قطع کند و زن با آن‌ها درگیر شده بود. یادم نمی‌آید با چه چیزی، اما احتمالاً با یک بیل. پلیس هم آمده بود. یادم نیست ماجرا چطور ادامه پیدا کرده بود. فکر کنم توی پیش‌بندش دنبال چیزی می‌گشته و آن‌ها هم با یک گلوله کشته بودندش. خيله‌خب بابا، خيله‌خب! قبض گازم را می‌دهم.

نگران رمانم هستم. در مورد یک کارآگاه است. همیشه‌ی خدا توی موقعیت‌های به‌گایی قرارش می‌دهم و بعدش هم باید ماجرا را ختم به خیر کنم. بعضی وقت‌ها که توی میدان اسب‌دوانی هستم، به این فکر می‌کنم که چگونه از مخصه درش بیاورم. می‌دانم که ویراستار انتشاراتی‌ام هم در موردش کنجکاو است. شاید چون فکر می‌کند این اثرم زیاد ادبی نیست. به او گفتم هر اثری که من نوشته‌ام ادبی شده، حتی آن‌هایی که نمی‌خواستم ادبی باشند. تا الان دیگر باید از بابت من خاطر جمع شده باشد. در هر حال اگر از کارم خوشش نیاید، می‌دهم یک انتشارات دیگر چاپش کند. مطمئنم به خوبی بقیه‌ی چیزهایی که تا الان نوشته‌ام، فروش می‌رود. نه به خاطر اینکه کتاب بهتری است، به خاطر اینکه به خوبی بقیه‌ی کتاب‌هایم است و خواننده‌های دیوانه‌ام آماده‌ی خواندنش هستند.

شاید یک خواب شبانه‌ی درست و حسابی پیش رویم باشد و صبح که بیدار شوم، باد لبم خوابیده باشد. انصافاً خیلی خنده‌دار است که با این لب باد کرده، خم شوم جلوی باجه و به متصدی باجه بگویم: «۲۰ دلار روی برد اسب ۶». مطمئن هستم یارو حتی متوجه حرفم هم نمی‌شود. این را کجای دلم بگذارم! زخم پرسید: «مگه لبت همیشه همین ریختی نبود؟!»

ای خدا!

می‌دانستید گریه‌ها از ۲۴ ساعت شبانه‌روز، ۲۰ ساعتش را توی خواب ناز تشریف دارند؟ تعجیبی هم ندارد که چرا سر حال‌تر از من به نظر می‌رسند.

۱۹۹۲/۰۸/۲۸ - ۱۲:۴۰ نیمه شب

توی زندگی هزاران تله وجود دارد که خیلی هایمان تویشان افتاده ایم. هر چند همه مان زور می زنیم که از همان اول تویشان نیفتیم و تا وقتی زنده ایم از تله ها دور بمانیم.

نامه ای از یک شبکه ی تلویزیونی داشتم. تویش سرراست نوشته بودند که یک یارویی به اسم مثلاً جو سینگر می خواهد بیاید دیدنم تا در مورد یک سری چیزها صحبت کنیم. صفحه ی اول نامه، دو تا چک ۱۰۰ دلاری چسبانده بودند. روی صفحه ی دوم هم یکی دیگر. در مسیر میدان اسب دوانی بودم. چک های ۱۰۰ دلاری را جوری که پاره نشوند، از نامه جدا کردم. یک شماره تلفن هم رویش بود. تصمیم گرفتم شب، بعد از مسابقه به این یارو جو سینگر زنگ بزنم. همین کار را کردم. جو یک آدم باری به هر جهت و ساده گیر بود. تصمیم داشت یک مجموعه ی تلویزیونی بر اساس زندگی نویسنده ای مثل من بسازد. نویسنده ای که هنوز می نویسد، مست می کند و روی اسب ها شرط می بندد.

پرسید: «چرا همدیگه رو حضوری نبینم و گپ بزنیم؟»

گفتم: «باید شب بیای اینجا.»

گفت: «باشه، کی؟»

«پس فردا شب.»

«خوبه. می دونی کی می خواد نقش تو رو بازی کنه؟»

«کی؟»

اسم یک بازیگری را گفت. اصلاً اسمش را می‌گذاریم هری دین. من همیشه از هری دین خوشم می‌آمده.

گفتم: «عالیه! در ضمن بابت اون ۳۰۰ تا هم ممنون.»

«می‌خواستیم نظرت رو جلب کنیم دیگه.»

«باید بگم موفق شدین.»

بالاخره آن شبی که باید جو سینگر را می‌دیدم رسید. به نظر دوست‌داشتنی، باهوش و ساده‌گیر می‌آمد. مشروب خوردیم و در مورد اسب‌ها و خیلی چیزهای دیگر حرف زدیم. صحبت خاصی درباره‌ی مجموعه‌ی تلویزیونی نکردیم. زنم لیندا همراهمان نشسته بود.

لیندا گفت: «یه کم برامون از مجموعه‌ی تلویزیونی بگو.»

گفتم: «مشکلی نیست لیندا. فعلاً داریم خوش و بش می‌کنیم.»

حس می‌کردم جو بیشتر آمده تا ببیند عقلم سر جایش است یا نه.

جو همین‌طور که دستش را توی کیفش می‌کرد گفت: «ایده‌ی کلی‌اش اینجاست.»

چهار پنج برگه داد دستم. بیشتر توصیف شخصیت اصلی بود و به نظرم رسید من را خیلی خوب توصیف کرده‌اند. نویسنده‌ای پیر که با یک دختر کم‌سن و سال که به تازگی دانشگاهش را تمام کرده زندگی می‌کند و دخترک تمام کارهای مزخرف پیرمرد را راست و ریس می‌کند. شعرخوانی‌هایش را برنامه‌ریزی می‌کند و از این‌جور کارها.

جو گفت: «متوجهین که، شبکه دوست داره نقش همچین دختری تو سریال باشه.»

گفتم: «اوهم.»

لیندا لام تا کام چیزی نگفت.

جو گفت: «خب، دوباره یه نگاهی بهشون بنداز. یه سری ایده و طرحای دیگه هم هست. هر قسمتش یه ماجرای جدید اتفاق می‌افته، اما تمام اینا بر اساس شخصیت توئه.»

گفتم: «باشه.»

اما کمی دلم به شور افتاده بود. چند ساعت دیگه هم مشروب زدیم و چیز زیادی از آن مکالمه یادم نمانده. خوش و بش بود تا اینکه شب به انتهای خودش رسید. فردایش بعد از مسابقه، شروع کردم به خواندن برگه‌های مربوط به طرح قسمت‌های مختلف سریال.

۱- هنک هوس می‌کند تا برای شام شاه‌میگو بخورد، اما با مزاحمت فعالان حقوق حیوانات روبرو می‌شود.

۲- منشی، فرصت همخوابگی هنک با یک زن زیرخوابِ شاعر جماعت را خراب می‌کند.

۳- به احترام همینگوی، در یکی از قسمت‌ها، هنک با زنی جنده به نام میلی سکس می‌کند. باید داستانی پشت پرده باشد تا معلوم شود که چرا شوهر سوارکار این زن، به هنک پول پرداخت می‌کند تا به کردن زنش ادامه بدهد.

۴- هنک به یک پسر نقاش جوان اجازه می‌دهد تا از او پرتره‌ای بکشد. این ماجرا گوشه‌ای از احساسات همجنس‌گرایانه‌ی هنک را نشان می‌دهد.

۵- یکی از دوستان هنک از او می‌خواهد تا در آخرین طرحش سرمایه‌گذاری کند. طرح یک پروژه‌ی صنعتی برای بازیافت استفراغ است.

جو را پای تلفن گیر آوردم.

«خدای من! اون احساسات همجنس‌گرایانه رو از کجاست درآوردی؟ من هیچ‌وقت همچنین احساساتی نداشتم.»

«باشه، می‌تونیم بیخیال اون قسمت بشیم.»

«آره، بذارش کنار. بعداً باهم حرف می‌زنیم جو.»

گوشی را قطع کردم. اوضاع داشت بی‌ریخت می‌شد.

به هری دین که قرار بود نقشم را بازی کند زنگ زد. دو سه باری خانه‌ام آمده بود. چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی محشری داشت و رک حرف می‌زد. البته دماغش کمی سربالا بود، اما باز هم دوستش داشتم.

گفتم: «هری، یه برنامه‌ی تلویزیونی هست تو یه شبکه‌ای. می‌خوان بر اساس شخصیت من یه سریال بسازن. گفتن قراره تو نقشم رو بازی کنی. خبر داری؟»
«نه!»

«فکر کنم باید یه قرار با تو و این یارو بذارم و بینم اوضاع چطور یاس.»

«کدوم شبکه؟!»

اسم شبکه را گفتم.

«ولی اینی که گفتی یه شبکه‌ی تبلیغاتی‌ه. فقط هم تبلیغات و چیزای سانسور شده و دیدنی‌ها پخش می‌کنن.»

«این یارو جو سینگر ادعا می‌کرد دستشون برای پخش همه چی بازه که!»

«این شبکه که گفتی توش سانسور هست. نمی‌تونن تبلیغ‌کننده‌ها رو دلخور کنن.»

«چیزی که واقعاً برام جالبه اینه که تو رو برای نقش اصلی انتخاب کردن. چرا

یه سر نمایای اینجا که این یارو رو ببینی.»

«من از نوشته‌هاست خوشم میاد هنک. اگه بتونیم کاری کنیم که یه شبکه‌ای مثل HBO کار رو دست بگیره، شاید به نتیجه‌های خوبی برسیم.»

«خب، اگه این‌طوره چرا پانمیشی بیای اینجا و ببینی حرف حساب این سینگر چیه. خیلی وقتم هست ندیدمت.»

«راست میگی. باشه میام، اما بیشتر میام که تو و لیندا رو ببینم.»

«خوبه، فرداشب چطوره؟ برنامه‌ش رو هماهنگ می‌کنم.»

گفت: «باشه.»

به جو سینگر زنگ زدم.

«جو، فردا شب ساعت ۹ هری دین رو دعوت کردم بیاد.»

«باشه، چه خوب. می‌تونیم برایش به لیموزین بفرستیم.»

«تنها تو لیموزین بشینه دیگه؟»

«شاید. شایدم چندتا از افرادمون کنارش باشن.»

«نمی‌دونم والا. بذار خبرش رو بهت میدم.»

«هری، می‌خوان تحویل بگیرن تا نمک‌گیرت کنن. قصد دارن یه لیموزین بفرستن دنبالت.»

«یه لیموزین مخصوص خودم؟!»

«خودشم مطمئن نبود.»

«میشه شماره‌ش رو بهم بدی؟»

«چرا که نه.»

مکالمه‌مان این‌طور ختم شد.

فردایش وقتی از میدان اسب‌دوانی به خانه برگشتم، لیندا گفت: «هری دین زنگ زده بود. یه کم راجع به سریال باهم صحبت کردیم. ازم پرسید پول لازم داریم یا نه. گفتم نه.»

«هنوزم قراره بیاد دیگه؟»

«آره.»

آن روز به خاطر قرارمان، کمی زودتر از معمول از مسابقه برگشتم. تصمیم گرفتم بروم جکوزی و تنی به آب بزنم. لیندا خانه نبود. احتمالاً رفته بود برای قرار آن شیمان شراب بخرد. به خاطر سریال، کمی استرس داشتم. می‌توانستند واقعاً مرا به‌گا بدهند. نویسنده‌ی پیر این کار را کرد. نویسنده‌ی پیر آن کار را کرد. وسط هر مسخره‌بازی هم مثل فیلم‌های کمدی صدای خنده‌ی حضار را پخش کنند. نویسنده‌ی پیر مست می‌کند و جلسه‌ی شعرخوانی‌اش را از دست می‌دهد. البته این ماجرا خیلی هم بد نیست؛ اما من نمی‌خواستم کسشعر بنویسم. برای سالیان سال توی اتاق‌های قوطی کبریتی تایپ می‌کردم، روی نیمکت پارک‌ها می‌خوابیدم، توی بارهای مشروب پلاس بودم و هر شغل مزخرفی که فکرش را بکنید انجام می‌دادم و در عین حال داشتم چیزی که می‌خواستم را می‌نوشتم و کاری را می‌کردم که فکر می‌کردم باید بکنم. بالاخره کارهایم نتیجه دادند. هنوز هم دارم همان کارها را می‌کنم. چیزی را می‌نویسم که دوست دارم و فکر می‌کنم باید بنویسم. هنوز هم می‌نویسم تا دیوانه نشوم. هنوز هم می‌نویسم تا بتوانم این زندگی لعنتی را دست‌کم برای خودم توضیح بدهم؛ ولی الان سرو کارم به چه چیزی افتاده! به یک سریال تلویزیونی توی یک شبکه‌ی تبلیغاتی. تمام آن جان‌کندن‌ها برای نوشتن، قرار است تبدیل به

چند قسمت سریال کمدی شود. از این کمدی‌های آپارتمانی که وسطشان خنده پخش می‌کنند. پناه بر خدا...

لباس‌هایم را درآوردم و رفتم توی جکوزی. داشتم به سریال، به گذشته‌ام، به الانم و هر چیز دیگری فکر می‌کردم. حواسم سر جایش نبود و از آن سمت جکوزی واردش شدم.

آن لحظه‌ای که پا داخل جکوزی گذاشتم را خوب یادم است. ته جکوزی اصلاً پله نداشت. خیلی یکپهویی اتفاق افتاد. یک مت کوچک کف جکوزی بود که می‌شد رویش بنشینم. پای راستم به آن گیر کرد. سرُ خوردم و تعادلم را از دست دادم. چیزی که از ذهنم گذشت این بود که سرم دارد به لبه‌ی جکوزی می‌خورد. همان‌طور که داشتم می‌افتادم تمرکز کردم که سرم را بالا بگیرم. به جهنم که بقیه‌ی جاهای بدنم به لبه می‌خوردند. فشار افتاد روی پای راستم. خم شدم اما نگذاشتم سرم به لبه‌ی جکوزی بخورد. حس کردم توی آب جوشان شناورم و پای راستم دارد از درد زق زق می‌کند.

از قبلش هم پادرد داشتم اما آن موقع حس می‌کردم دردم زبانه کشیده. احساس حماقت داشتم. نزدیک بود دخل خودم را بیاورم. نزدیک بود خودم را غرق کنم. لیندا وقتی برمی‌گشت جسدم را می‌دید که روی آب شناور مانده است.

«جسد نویسنده‌ی مشهور، شاعر درجه‌ی یک سابق و مشروب‌خور قهار،

در جکوزی خانه‌اش کشف شد. او به تازگی قراردادی امضا کرده بود تا

سریالی کمدی بر اساس زندگی‌اش ساخته شود.»

این حتی یک پایان پست نیست، بیشتر شبیه این است که تمام خدایان دسته‌جمعی دورت جمع شوند و رویت برینند.

بالاخره توانستم از جکوزی بیایم بیرون و راهم را به خانه پیدا کنم. راه رفتن برایم سخت بود. هر قدمی که با پای راستم برمی‌داشتم، یک درد مادرچنده از قوزک پایم تا زانو تیر می‌کشید. لنگان لنگان رفتم سمت یخچال و یک آبجو برداشتم.

هری دین زودتر از بقیه رسید. با ماشین خودش آمده بود. شراب آوردیم و برایش شراب ریختم. وقتی جو سر رسید، کمی خورده بودیم. به همدیگر معرفی‌شان کردم. جو، طرح کلی سریال را برای هری توضیح داد. هری تند تند شرابش را می‌نوشید و سیگار دود می‌کرد.

گفت: «آره آره. موسیقی متن چی؟ من و هنک باید تو همه چی اختیار تام داشته باشیم؛ ولی خب نمی‌دونم، این قضیه‌ی سانسور...»

جو پرسید: «سانسور؟! چه سانسوری؟!»

«سانسوری که اسپانسررا تحمیل می‌کنن. باید اونا رو راضی نگه داریم. این سانسور دست و بالمون رو تو ماجراهای فیلم می‌بنده.»

جو گفت: «ما هیچ سخت‌گیری‌ای نداریم. تو همه چی آزادیم.»

هری گفت: «آخه دست خودتون نیست. دست اسپانسر اس.»

لیندا گفت: «پخش کردن صدای خنده هم اصلاً فکر خوبی نیست. افتضاحه!»

من گفتم: «آره، راست میگه.»

هری گفت: «منم موافقم. خودم تجربه‌ی حضور تو سریالای تلویزیونی رو دارم.

رو مخه. ساعت‌ها وقت می‌بره. از فیلم ساختن سخت‌تره. واقعاً کار آسونی نیست.»

جو جوابی نداد.

به مشروب خوردن ادامه دادیم. چند ساعتی به همین منوال گذشت. سر همان

چیزهایی که باید گفته می‌شدند بارها و بارها بحث شد. هری می‌گفت شاید

بهتر باشد سریال را به HBO بدهیم تا آن را بسازد و پخش خنده هم مسخره است. جو هم می‌گفت که همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود و اینکه شبکه‌های تبلیغاتی، دیگر مثل قبل نیستند و تویشان هیچ سانسوری وجود ندارد و زمانه عوض شده. واقعاً خسته‌کننده و اقتضاح بود. هری دیگر به مشروب ریختن افتاده بود. مدام مشروبش را پر می‌کرد. بعدش گیر داد به اینکه این دنیا واقعاً چه مرگش شده و دلایلش را می‌گفت. یک جمله‌ی طلایی را مدام تکرار می‌کرد. جمله‌ی محشری بود. حیف که فراموشش کردم. هری همین‌طور ادامه داد. ناگهان جو از کوره در رفت: «لعنت بهتون. شما خودتون یه مشت فیلم مزخرف ساختین! این جور نیست که تلویزیون اصلاً کار خوبی نساخته باشه. هرچی که ما تو تلویزیون می‌سازیم آشغال نیست. اتفاقاً این شمایین که هی فیلمای کسشعر می‌سازین!»

بعدش دوید و رفت توی دستشویی.

هری ابرویی بالا انداخت و به من نگاه کرد: «یهو زد به سرش.»

«آره واقعاً زد به سرش هری.»

باز هم شراب ریختم. نشستیم و منتظر ماندیم. جو سینگر خیلی توی دستشویی ماند. وقتی آمد بیرون، هری رفت ایستاد کنارش و شروع کرد با او حرف زدن. صدایش را نشنیدم تا بفهمم چه گفت. فکر کنم دل هری به حال جو سوخته بود. کمی بعدش جو سینگر کیفش را برداشت و شروع کرد به جمع کردن وسایلش. سمت در رفت و برگشت به من نگاه کرد و گفت: «بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه جو.»

بعد هم زد بیرون.

من و لیندا و هری به مشروب خوردنمان ادامه دادیم. هری باز هم بحث قبلش را پیش گرفت. اینکه این دنیا چه مرگش شده. باز هم جمله‌ی طلایی‌اش را که من یادم نمی‌آید تکرار کرد. زیاد درباره‌ی سریال حرفی نزدیم. وقتی هری بلند شد که برود، نگران بودیم که چطور توی آن حال مست رانندگی کند. به او گفتیم که می‌تواند شب را همین‌جا بماند، اما قبول نکرد. گفت می‌تواند از پس رانندگی کردن بربیاید و خوشبختانه از پشش هم برآمد.

فردایش عصر، جو سینگر زنگ زد.

«ببین، ما به این یارو هری احتیاجی نداریم. این یارو کاربکن نیست. می‌تونیم یکی دیگه رو گیر بیاریم.»

«ولی آخه اصلی‌ترین دلیلی که باعث شد همون اول پیشنهادات رو قبول کنم، این بود که قراره هری دین توش بازی کنه.»

«می‌تونیم یه بازیگر دیگه پیدا کنیم. بعداً برات تو نامه می‌نویسم و یه لیست از کسانی که می‌خوام باهاشون همکاری کنیم می‌فرستم.»

«خوددانی جو.»

«برات می‌فرستم. راستی، من با اسپانسر حرف زدم و اونا هم قبول کردن که توی سریال صدای خنده پخش نکنیم. حتی گفتن می‌تونیم سریال رو بدیم به HBO. خیلی از شنیدنش غافلگیر شدم. چون من برای اونا کار می‌کنم نه HBO. بگذریم. لیست بازیگرا رو برات می‌فرستم.»

«باشه جو.»

مثل یک طعمه توی تار عنکبوت گیر افتاده بودم و راه خلاصی نداشتم. می‌خواستم بیخیال سریال شوم اما نمی‌دانستم چطور این را به جو سینگر بگویم.

عجیب بود، چون همیشه بلد بودم چطور از شر آدم‌ها خلاص شوم و یک «کون لقت» هم حواله‌شان کنم. حس عذاب وجدان داشتم. احتمالاً به خاطر اینکه تا الان خیلی روی این سریال جان کنده بود. اگر راستش را بخواهید، آن اول، غرور مضحکم ارضا می‌شد که بینم دارند از روی شخصیت یک سریال می‌سازند؛ اما خب، الان اوضاع فرق کرده بود. دیگر نه تنها حس خوبی نداشتم، بلکه نزدیک بود غم بگیرد.

چند روز بعد، یک کپه عکس از هنرپیشه‌ها به دستم رسید و دور آن‌هایی که بیشتر از همه ترجیحش می‌دادند، دایره کشیده بودند. شماره‌ی مدیر برنامه‌هایشان هم همراه عکس‌ها ضمیمه شده بود. حالم بد می‌شد که به آن همه عکس نگاه کنم. بدبختی اینکه بیشترشان لبخند مضحکی داشتند. توی چهره‌شان، بی‌روحی، پوچی و هالیوودی بودن موج می‌زد. واقعاً وحشتناک بود. همراه عکس‌ها یک یادداشت کوچک هم بود:

«به تعطیلات سه هفته‌ای به خودم دادم. بعدش که برگشتم میریم تو کار سریالمون.»

دیگر تحمل ریخت مرده شور برده‌ی آن‌ها را نداشتم. برای همین رفتم و پشت کامپیوترم نشستم.

«من خیلی به این پروژه‌ی سریالیت فکر کردم جو. اگه بخوام باهات صادق باشم، نمی‌تونم انجامش بدم. اگه این کار رو انجام بدم، به معنای خراب شدن زندگی ایه که تا الان کردم و قراره بکنم. این یه تجاوز وحشتناک به شخصیتمه. این قضیه حالم رو بد می‌کنه و بهم احساس افسردگی میده. این حس داره قوی و قوی‌تر میشه و من واقعاً نمی‌دونم چجوری برات توضیحش بدم. اون شبی که

تو و هری به همدیگه پریدین، خوشحال شدم، چون فکر می کردم دیگه این قضیه تموم شده‌س؛ اما الان می بینم که با یه لیست جدید از بازیگرا برگشتی. من دیگه نمی خوام ادامه بدم. همین جور که می گذره، این حس داره روزبه روز قوی تر میشه. هیچ مشکلی با تو ندارم. می دونم که تو یه جوون با استعدادی که می خوای بیای و یه تکونی به برنامه های تلویزیون بدی؛ اما خب بذار اون تکون، من نباشم. دور منو خط بکش. شاید درک نکنی که چرا همچین حسی دارم؛ اما مطمئن باش که جداً احساس افتخار کردم که می خوای زندگی منو به مردم عادی نشون بدی؛ اما باور کن که فکرش داره وحشت زده م می کنه. حس می کنم به زندگیم تجاوز شده. باید بزمن بیرون. دیگه نمی تونم شبا کپه ی مرگم رو بذارم. نمی تونم فکر کنم. هیچ گهی نمی تونم بخورم.

لطفاً نه زنگ بزنی و نه نامه بنویس. سر حرفم هستم و نظرم تغییر نمی کنه.»

فردایش در مسیر میدان اسب دوانی، نامه را توی صندوق پست انداختم. احساس می کردم زندگی ام را به من پس داده اند. البته هنوز هم برای بیشتر آزاد شدن باید بجنگم. حاضرم به خاطر آزاد شدن هر جایی بروم، حتی دادگاه. دلم هم برای جو سینگر می سوزد؛ ولی کون لق همه شان. مهم این است که دوباره آزادم. توی بزرگراه رادیو را روشن کردم. بخت یارم بودم که داشت مونتسارت پخش می کرد. یک وقت هایی زندگی می تواند خوب باشد، اما یک وقت هایی هم خوب بودنش به ما بستگی دارد.

۱۹۹۲/۰۸/۳۰ - ۰۱:۳۰ نیمه شب

داشتم بعد از دور ششم مسابقات از پله برقی پایین می رفتم که چشم پیشخدمت به من افتاد. پرسید: «الان داری میری خونه؟»

جواب دادم: «این کارو باهات نمی کنم رفیق.»

این پیشخدمت های طفلکی باید کلی سینی غذا را از آشپزخانه تا طبقه های بالا ببرند. اگر یک مشتری بهشان بخورد و سینی غذا چپه شود، این پیشخدمت ها هستند که باید پولش از حقوقشان کسر شود. بعضی از قماربازها چهارتایی روی میز می نشینند. پیشخدمت ها اگر کل روز را کار کنند، باز هم به میدان اسبدوانی بدهکارند. روزهای شلوغ که دیگر اوضاع خیلی بدتر است. سخت است که حواسشان به همه ی مشتری ها باشد، برای همین هم وقتی نمی توانند حسابی به قماربازها خدمت کنند، انعام خوبی گیرشان نمی آید.

رفتم طبقه پایین و زدم بیرون. زیر آفتاب ایستادم. آن بیرون هوا معرکه بود. شاید از این به بعد فقط بروم میدان اسبدوانی و زیر آفتاب بایستم. به ندرت پیش می آید که توی میدان، یاد نوشتن بیفتم، اما افتادم. در مورد چیزی که اخیراً خوانده بودم فکر می کردم. نوشته ای که تویش از من به عنوان احتمالاً پرفروش ترین و تأثیرگذارترین شاعر امریکایی اسم برده شده بود. واقعاً برایم عجیب بود؛ ولی مهم نیست، مرده شورش را ببرند. تنها چیز مهم برایم این است که دوباره پشت کامپیوتر بنشینم و تایپ کنم. اگر هنوز توانستم بنویسم، زنده ام و اگر نتوانستم، آن همه پیشرفت و پرفروش ترین شاعر امریکا بودن و غیره، برایم قدر پشکل هم نمی ارزد. داشتم چه کار می کردم؟ در مورد نوشتن فکر می کردم؟

آه خدا! انگار داشتم فرو می‌پاشیدم. من حتی موقع نوشتن هم به نوشتن فکر نمی‌کنم.

صدای شروع دور بعدی آمد. برگشتم داخل و از پله برقی رفتم بالا. همین‌جور که داشتم بالا می‌رفتم، از کنار یک یارویی رد شدم که بهم پول بدهکار بود. سرش را پایین انداخت که نبینمش. من هم خودم را به ندیدن زدم. چون می‌دانستم اگر پولم را برگرداند، باز بعداً می‌آید تا دوباره قرضش بگیرد. یک یاروی پیری هم کمی قبل پیشم آمده بود و می‌گفت: «بهم ۶۰ سنت پول بده!» با این مبلغ می‌توانست دوتا بلیت بخرد. یک فرصت دیگر برای رویاپردازی. جای دلگیر لجن‌درمالی بود، اما مگر بقیه‌ی جاها چطور هستند؟ همه‌شان به یک اندازه گه‌اند. هیچ جای درست و حسابی‌ای برای رفتن نیست. البته می‌شود بروی توی اتاقت و در را هم ببندی، اما این‌طوری زنت افسرده می‌شود. شاید هم خیلی افسرده. امریکا سرزمین همسرهای افسرده است و این مطمئناً تقصیر مردهاست. مگر چه کس دیگری دور و بر زن‌ها می‌پلکد که بشود تقصیر را گردنش انداخت؟! می‌شود انداخت گردن پرنده‌ها، سگ‌ها یا گربه‌ها؟ می‌شود کرم‌ها، موش‌ها، عنکبوت‌ها، ماهی‌ها و غیره را مقصر دانست؟ نه! تقصیر مردهاست. برای همین است که مردها نمی‌توانند به خودشان اجازه‌ی افسرده شدن بدهند، چون اگر اجازه بدهند، تایتانیک زندگی زناشویی‌شان غرق می‌شود. کیرم توی این وضعیت!

برگشتم سر میزم. سه مرد با یک پسرپچه کنارم نشسته بودند. هر میز یک تلویزیون کوچک داشت. فقط میز آن‌ها بود که صدایش را تا ته بلند کرده بودند. پسرپچه داشت یک سریال کمدی می‌دید. مردها واقعاً لطف داشتند که می‌گذاشتند او برنامه‌ی موردعلاقه‌اش را تماشا کند؛ اما پسرک اصلاً به برنامه توجهی نمی‌کرد. حتی به آن گوش هم نمی‌داد. نشسته بود و یک کاغذ لوله شده

را به این و آن می‌زد. می‌زدش به فنجان‌ها، بعد برش می‌داشت و توی لیوان‌ها فرو می‌کرد. بعضی از لیوان‌ها قهوه داشتند، ولی مردها اصلاً اهمیتی نمی‌دادند و فقط در مورد اسب‌ها حرف می‌زدند. خدای من! صدای تلویزیون واقعاً زیاد بود. توی فکرش بودم که بهشان بگویم کمی صدای آن تلویزیون مادرمرده را کم کنند، اما مردها سیاه‌پوست بودند و ممکن بود فکر کنند چون نژادپرستم این حرف را می‌زنم. بلند شدم و رفتم سراغ باجه‌ی شرط‌بندی. از شانس‌گیری‌ام توی صفی بودم که کند پیش می‌رفت. یک پیرگوز آن جلوتر سر شرط بستنش دوبه شک بود. فرم‌هایش را جلوی باجه پخش و پلا کرده بود و همراه برنامه‌ی زمان‌بندی داشت فکر می‌کرد که روی چه چیزی شرط ببندد. احتمالاً یارو توی پیرگوزخانه یا همچنین جایی زندگی می‌کرده و یک امروز را زده بود بیرون تا سری به میدان بزند. بدبختی این بود که هیچ قانونی نیست که علیه لغت دادن و کسی که لغت می‌دهد باشد؛ اما خب به‌هرحال روی مخم بود. خدایا، من چه مرگم شده که باید خودم را بابت این مسئله هم حرص بدهم؟! توی ذهنم پس‌کله‌ی یارو، گوش‌هایش، لباس‌هایش و پشت خمیده‌اش را به خاطر سپردم. اسب‌ها نزدیک دروازه‌ی شروع بودند. صدای همه‌ی آدم‌های توی صف درآمده بود، اما او به تخمش نمی‌گرفت. بعدش بدبختانه، همین‌جور که ما داشتیم نگاه می‌کردیم، دست کرد تا کیف پولش را در بیاورد. انگار صحنه‌ی آهسته بود. بازش کرد و دست کرد داخلش. بعد با انگشت‌هایش داخل کیف را می‌گشت. خدایا! دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. بالاخره پول صاحب‌مرده را داد و متصدی باجه هم تصویر آهسته‌طور بلیت و بقیه‌ی پولش را پس داد. بعد برگشت و به متصدی گفت: «نه، من بلیت ۴ به ۶ رو می‌خواستم نه اینو...» یک نفر شروع کرد به فحش خواهر و مادر دادن. من از صف زدم بیرون. اسب‌ها از دروازه‌هایشان راه افتادند و مسابقه شروع شد. رفتم دستشویی تا بشاشم.

وقتی آمدم بیرون، پیشخدمت صورتحسابم را دستم داد و من هم به او ۲۰ درصد مبلغ را انعام دادم و تشکر کردم.

گفت: «فردا می‌بینمت رفیق.»

گفتم: «شاید.»

جواب داد: «مطمئنم که می‌ای.»

بقیه‌ی مسابقه‌ها هنوز در جریان بودند. زود روی نهیمی شرط بستم و ۱۰ دقیقه قبل از اینکه مسابقه تمام شود، زدم بیرون. نشستم توی ماشین و راه افتادم. ته پارکینگ، توی بلوار سنچری یک تابلو گذاشته بودند و یک آمبولانس، دوتا ماشین پلیس و یک ماشین آتش‌نشانی هم آنجا بود. دوتا ماشین باهم شاخ به شاخ شده بودند. همه‌جا خرده شیشه ریخته بود و هر دو ماشین، قوطی مچاله شده بودند. یکی عجله داشته بیاید بیرون و آن یکی عجله داشته برود تو. امان از این شرط‌بندهای عجول که همیشه‌ی خدا شاش دارند.

دور زدم و پیچیدم چپ تا وارد بلوار سنچری شوم.

یک روز دیگر از سرم گذشت و رفت پی کارش. عصر شنبه‌ی جهنمی‌ای بود که کنار بقیه‌ی ماشین‌ها طی شد.

۱۹۹۲/۰۹/۱۵ - ۰۱:۰۶ نیمه شب

داشتم از بن بست نویسندگی می گفتم که به نظرم آمد عنکبوتی سه بار نیشم زد. تقریباً حدود ساعت ۹ شب هشتم سپتامبر بود که دیدم سه تاول قرمز گنده روی بازوی چپم درآمده. وقتی دستشان می زدم کمی می سوخت. گفتم توجهی بهشان نشان نمی دهم، اما یک ربع بعد، جایشان را به لیندا نشان دادم. خود لیندا هم همان روز پشتش را یک چیزی گزیده و کارش به اورژانس کشیده بود. حالا ساعت ۹ شب بود و همه جا بسته بودند و تنها جایی که می شد رفت، درمانگاه بود. قبلاً گذرم به آنجا افتاده بود. یک بار توی مستی افتاده بودم روی شومینه. مستقیم روی آتش نه، اما روی سطح داغش افتاده بودم. آن هم وقتی که فقط شورت پایم بود. این دفعه هم نوبت تاول ها بود.

به نظرم اگر فقط به خاطر این سه تاول بروم بیمارستان، شبیه کونی ها به نظر می رسم. آنجا آدم هایی افتاده اند که دارند به خاطر تصادف، تیراندازی، چاقو و خودکشی، خونریزی می کنند و آن وقت من فقط سه تا تاول رو بازویم درآمده. لیندا گفت: «پاشو بریم بیمارستان. اصلاً دلم نمی خواد صبح که چشم باز می کنم ببینم شوهرم تو تختش مرده.»

یک ربعی فکر کردم و بعدش گفتم: «خیله خب، بزنی بریم.»

آنجا پرنده پر نمی زد. خانمی پشت میز پای تلفن نشسته بود. کمی با تلفن حرف زد و بعد گوشی را گذاشت.
«بفرمایین؟»

«فکر کنم یه چیزی منو نیش زده. شاید بد نباشه یه نگاهی بهش بندازین.»

اسمم را به او گفتم. از قبل توی کامپیوتر ثبت بودم. آخرین مراجعه‌ام به آنجا بابت بیماری سل بود.

رفتم داخل اتاق و پرستار همان کارهای همیشگی را انجام داد. فشار خونم را گرفت، تب‌سنج گذاشت. بعد دکتر به تاول‌ها نگاه کرد.

گفت: «احتمالاً کار عنکبوتیه. چون معمولاً عنکبوتا سه بار نیش می‌زنن.»

یک آمپول کزاز زدند. مقداری آنتی‌بیوتیک و کمی بنادریل تجویز کرد.

رفتیم داروخانه‌ی شبانه‌روزی و داروها را گرفتیم. باید هر ۱۲ ساعت، یک کپسول دوریسف ۵۰۰ می‌خوردم، ولی بنادریل هر ۴ الی ۶ ساعت بود.

شروع کردم و ماجرا هم همین بود. بعد از یکی دو روز، یاد زمانی افتادم که برای بیماری سلی که داشتم، آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کردم و به خاطر ضعفم، با جان‌کندن می‌توانستم از پله‌ها بالا و پایین بروم. باید خودم را از نرده‌ها آویزان می‌کردم. حالا فقط حالت تهوع دارم و منگ می‌زنم. تقریباً روز سوم بود که نشستم پشت کامپیوتر تا ببینم می‌توانم چیزی بنویسم یا نه. فقط ماتحتم را به درد آوردم. خودش است... به نظرم، نوشتن همین‌طور ترک می‌کند و هیچ‌گهی هم نمی‌توانی بخوری. الان ۷۲ ساله‌ام و باید هر لحظه منتظر باشم که نوشتن ترکم کند و دیگر نتوانم بنویسم. از همین خیلی می‌ترسم. نه به خاطر قضیه‌ی شهرت یا حتی پول، به خاطر خودم. به خاطر آن حس‌رهایی‌ای که نوشتن به آدم می‌دهد. به خاطر حس امنیتی که نوشتن دارد. تمام چیزی که مهم است، نوشتن خط بعدیست. اگر نتوانم خط بعدی را بنویسم، یک مرده به حساب می‌آیم، حتی اگر هنوز نفس بکشم.

۲۴ ساعت است که دیگر آنتی‌بیوتیک نخورده‌ام، اما هنوز کمی احساس منگی و مریضی دارم. برای نوشتن، جرقه و قمار لازم است که ندارمشان... چقدر حیف. حالا فردا باید پیش دکتر خودم بروم تا بگویند باید باز هم آنتی‌بیوتیک مصرف کنم یا نه. تاول‌ها کوچک‌تر شده‌اند اما هنوز سر جایشان هستند. خدایی چه مرگشان شده؟!

جانمی جان! وقتی داشتم می‌رفتم بیرون، خانم خوشگله‌ای که پشت میز پذیرش نشسته بود، شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی نیش عنکبوت‌ها. «یه یاروی ۲۰ ساله‌ای رو عنکبوت نیش زد و از کمر به پایین فلج شد.» پرسیدم: «جداً؟»

گفت: «آره. تازه یه مورد دیگه هم بود که...»

گفتم: «بیخیال. لازم نیست تعریف کنی. ما باید بریم.»

گفت: «پس شب خوبی داشته باشین.»

گفتم: «تو هم همین‌طور.»

امشب احساس می‌کنم مسموم شده‌ام، کفری‌ام، آفتابم لب بام است و از کار افتاده‌ام. این احساسات، فقط از سر پیری نیست، اما نمی‌شود گفت که پیری بی‌تأثیر بوده. به نظرم به خاطر شلوغی و جمعیت است... جمعیت! همیشه با آدم‌ها مشکل داشته‌ام. با حرکات و کارهای تکراری و مسخره‌شان که هیچ حس و حالی تویشان نیست؛ حتی به اندازه‌ی یک بند انگشت. آدم‌ها فقط دور و برم وول می‌خورند. اگر فقط و فقط یک بار آدمی را ببینم که چیزی غیر معمول و تازه بگوید و انجام دهد، باعث کنار آمدنم با این وضعیت می‌شود؛ اما آدم‌ها همیشه شبیه یک دستمال کهنه و سیاهند. هیچ کدامشان هم مستثنی نیستند. چشم، گوش، پا و حتی صدا دارند اما باز هم هیچ چیزی نیستند. توی خودشان یخ زده‌اند. مدام خودشان را گول می‌زنند. ادای زنده‌ها را درمی‌آورند.

وقتی جوان‌تر بودم، این قدر از آدم‌ها نفرت نداشتم. هنوز امید داشتم که می‌شود یک آدم خوب پیدا کرد. شب‌ها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و می‌گشتم و می‌گشتم. با بقیه قاطی می‌شدم، می‌جنگیدم و می‌گشتم، اما چیزی پیدا نمی‌کردم. هیچ وقت نشد که یک دوست پیدا کنم. گاهی اوایل رابطه، امید می‌بستم که بین زن‌ها پیدایش کنم اما بعد که کمی می‌گذشت، حساب کار دستم می‌آمد و می‌فهمیدم دنبال دختر رویاها گشتن بی‌فایده است. فقط باید یکی را پیدا کنی که خیلی فاجعه نباشد.

تنها کسانی که بین آدم‌ها پیدا کردم، زنده‌هایی بودند که دیگر مرده بودند. آدم‌های توی کتاب‌ها و موسیقی کلاسیک. البته برای مدتی کمک کرد.

کلی کتاب محشر و معرکه برای خواندن بود، ولی کم کم تمام شد. موسیقی کلاسیک پناهگاهم بود. خیلی از موسیقی‌ها را از رادیو شنیدم و هنوز هم می‌شنوم. حتی همین الان هم برایم شگفت‌انگیز است که یک موسیقی معرکه بشنوم که برایم جدید باشد و تا حالا نشنیده باشم. البته کم پیش می‌آید. همین الان که دارم می‌نویسم، رادیو یک موسیقی گذاشته که تا حالا نشنیده‌ام. دارم هر نت این موسیقی را جرعه‌جرعه می‌نوشم. مثل مردی قحطی‌زده که به جویباری از خون و معنا رسیده باشد. این حجم از موسیقی فاخر همیشه مرا مبهوت خودش کرده است. قرن به قرنش حیرت‌آور است. روزگاری روی این زمین آدم‌های بزرگی زندگی کرده و این موسیقی‌ها را ساخته‌اند. از پس توضیحش بر نمی‌آیم، اما به نظرم خوش‌شانس بوده‌ام که توی زندگی‌ام همچنین موسیقی‌هایی شنیده‌ام، حسشان کرده‌ام، ازشان غنی شده‌ام و تحسینشان کرده‌ام. هیچ‌وقت نشده که بنویسم و رادیو خاموش باشد. روال کارم همیشه این بوده است که بنویسم و صدای موسیقی کلاسیک از رادیو پخش شود. شاید روزی کسی پیدا شود و برایم توضیح بدهد که چگونه این همه چیزهای شگفت‌آور توی موسیقی کلاسیک وجود دارد. شک دارم کسی بتواند توضیحش بدهد. احتمالاً برای همیشه در شگفتی این سؤال باقی بمانم.

چرا، چرا، چرا دیگر کتاب‌ها مثل این موسیقی‌ها آن‌چنان شور و حالی ندارند؟ نویسنده‌ها چه مرگشان شده؟ چرا این قدر نویسنده‌ی خوب کم است؟

موسیقی راک نمی‌تواند مرا به اندازه‌ی موسیقی کلاسیک تکان بدهد. یک بار رفتم کنسرت راک. بیشتر محض خاطر زخم لیندا بود. می‌بینید چه شوهر خوبی هستم؟ مگر نه؟! به هر حال بلیت‌ها مجانی بودند، چون یک ستاره‌ی راک، کتابم را خوانده بود و برای تشکر بهمان بلیت داده بود. توی قسمت مخصوص

کله‌گنده‌ها برایمان صندلی داده بودند. یک کارگردان و بازیگر قدیمی با ماشین اسپورتش آمد دنبالمان. یک بازیگر دیگر هم همراهش بود. در نوع خودش آن آدم‌های با استعدادی بودند. آدم‌های بدی نبودند. تا خانه‌ی کارگردان رفتیم و دوست دخترش و بچه‌شان را دیدیم و آخرش هم سوار یک لیموزین شدیم. نوشیدیم و حرف زدیم. کنسرت توی استادیوم د/جر بود و دیر رسیدیم. گروه راک شروع کرده بودند به نواختن و بلند و دیوانه‌وار می‌کوبیدند. جمعیتی ۲۵ هزار نفری آنجا بود. شور و حرارتی هم به چشم می‌آمد اما زیاد دوام نداشت. موزیک‌ها کاملاً ساده و ابتدایی بودند. اگر می‌توانستی متن ترانه را بفهمی خوب بود. احتمالاً داشتند از هدف‌ها، شایستگی‌ها و عشق‌های پیدا و گمشده و این‌جور چیزها حرف می‌زدند. مردم دوست دارند از این‌جور چیزها بشنوند. چیزهایی که علیه ساختار باشند، علیه پدر و مادر، علیه هرچه که فکرش را بکنید؛ ولی مهم نبود گروهی به این خرپولی و موفقیت چه می‌گوید؛ چون الان خودشان هم بخشی از این ساختار هستند.

بعد رهبر گروه گفت: «این کنسرت رو به لیندا و چارلز بوکفسکی تقدیم می‌کنیم!» ۲۵ هزار نفر چنان هورا کشیدند که انگار ما را می‌شناسند! شلغم پخته هم از این وضع به خنده می‌افتاد.

هر جا را نگاه می‌کردی، کله‌گنده‌های سینما را می‌دید. از قبل می‌شناختمشان و دائم نگران بودم که کارگردان‌ها و بازیگرها با من پسرخاله شوند و خودشان را خانه‌ی ما تلم کنند. با هالیوود حال نمی‌کنم. خیلی کم شده که از فیلمی خوشم بیاید. من وسط این آدم‌ها چه غلطی می‌کردم؟ نکند بینشان گیر افتاده بودم؟ ۷۲ سال تمام با خون و عرق جنگیده بودم که حالا بین چنین کسانی گیر بیفتم؟!

اواخر کنسرت بود که دنبال کارگردان تا بار مخصوص کله‌گنده‌ها رفتیم. حالا دیگر جزو آدم‌های فاخر حساب می‌شدیم و برای خودمان سلبریتی بودیم! کلی میز آنجا چیده شده بود و همه‌شان پر از آدم‌های مشهور بودند. رفتم طرف بار. نوشیدنی‌ها مجانی بودند. یک متصدی بار سیاه‌پوست گول‌پیکر پشت بار بود. نوشیدنی‌ام را سفارش دادم و گفتم: «بعد اینکه اینو خوردم، میریم بیرون و دعوا می‌کنیم!»

متصدی بار خندید و گفت: «تو بوکفسی نیستی؟!»

«منو می‌شناسی؟!»

«قبلنا یادداشت‌های یک پیرمرد هرزه رو که تو روزنامه‌ی فری پرس لس‌آنجلس و اُپن‌سیتی چاپ می‌شد می‌خوندم.»

«مرده شورم رو ببرند.»

دست دادیم و دعوا شروع نشده تمام شد.

من و لیندا در مورد چیزهایی که یادم نیست، با کلی آدم حرف زدیم. من مدام برمی‌گشتم بار تا ودکا 7 بنوشم. متصدی بار هم هوایم را داشت و برایم لیوان‌های بزرگ می‌ریخت. علاوه بر این، وقتی هم که توی راه سوار لیموزین بودیم، کلی مشروب خورده بودم. آن شب، فقط به خاطر لیوان‌های پری که پشت سرهم می‌خوردم برایم قابل تحمل شد.

وقتی ستاره‌ی راک بینمان آمد، من تقریباً توی هیپروت سیر می‌کردم ولی هنوز کنارش گیر افتاده بودم. نشست و از چیزهایی حرف زدیم که یادم نیست. بعدش، وقتِ خاموشی بود. بالاخره برگشتیم خانه. این‌ها را بعداً برایم تعریف کردند. اینکه با لیموزین آمده‌ایم خانه و به محض رسیدن دم در، افتاده‌ام و سرم به آجرها خورده است. تازه آنجا را آجر چیده بودیم. از سمت راست سرم خون آمده

بود و دست راست و پشتم را به گاه داده بودم. همه‌ی این‌ها را وقتی فهمیدم که صبح از جایم بلند شدم تا بشاشم. توی آینه خودم را دیدم. شبیه آن وقت‌هایی شده بودم که توی بار دعوا می‌کردم. خدایا! کمی از خون‌ها را شستم. به نه‌تا گربه‌مان غذا دادم و برگشتم توی تخت. حال لیندا هم چندان سر جایش نبود، اما به هر حال خوبی‌اش این بود که کنسرت راکش را رفته بود.

می‌دانستم که نمی‌توانم تا سه چهار روز دیگر بنویسم و هفت هشت روزی هم طول می‌کشید تا بتوانم به میدان اسب‌دوانی بروم. وقتش بود که سراغ موسیقی کلاسیک خودم برگردم. یک افتخاری بهم داده بودند و بس! مایه‌ی خوشحالی‌ام بود که یک ستاره‌ی راک، کارم را خوانده اما همان قدر خوشحال بودم که می‌شنیدم آدم‌های توی زندان یا دیوانه‌خانه کتاب‌هایم را خوانده‌اند. اینکه چه کسی کتابم را بخواند دست من نیست. بیخیالش اصلاً.

خیلی خوب است که امشب توی این اتاق کوچک طبقه‌ی دوم بنشینم و به رادیو گوش بدهم. هر چقدر بدنت پیرتر شود، سخت‌تر می‌شود فکرهای توی مغز را عوض کرد. من جایم اینجا است. اینجا را دوست دارم. یک همچین جایی را، یک همچین جایی را...

۱۹۹۳/۰۲/۲۱ - ۱۲:۳۳ نیمه شب

امروز توی هوا بارانی رفتم میدان اسبدوانی و دیدم از نه تا برنده، هفت تایشان آنهایی هستند که مردم رویشان اتفاق نظر داشتند. وقتی چنین چیزی پیش می آید نمی دانم چه کار کنم. عقربه های ساعت توی سرم کوبیده می شدند و به آدم ها خیره بودم که داشتند برگه های شرط بندی، روزنامه و فرم های قمار را می خواندند. خیلی هایشان زود جیم زدند. از پله برقی رفتند پایین و زدند بیرون. [الان که این را می نویسم، از بیرون صدای شلیک گلوله آمد، زندگی به حالت عادی خودش برگشته است.] بعد از چهار پنج دور مسابقه، از باشگاه قمار زدم بیرون و به جایگاه سرپوشیده ی میدان مسابقه رفتم. جو آنجا متفاوت بود. سفیدپوست های کمتر و قاعدتاً فقیرهای بیشتری آنجا بودند. انگار من آنجا یک اقلیت تک و تنها مانده بودم. نزدیک تر رفتم و می توانستم توی فضایش فقر و بیچارگی را احساس کنم. آنجا مخصوص قماربازها و شرط بندی های ۲ دلاری بود. هیچ کسی آنجا شرط بندی های بزرگ نمی کرد. شرط بندی هایشان روی اتفاق و احتمال و دابل های روزانه بود. با شرط های ۲ دلاری آرزوی پولدار شدن داشتند و همین هم توی باران غرقشان می کرد. از فضای دلگیر آنجا خوشم نیامد. باید سرگرمی جدیدی پیدا می کردم.

به نظرم میدان اسبدوانی هم دیگر مثل سابق نیست. ۴۰ سال پیش، خیلی جای لذت بخشی بود... حتی برای بازنده ها. بارها غلغله ی آدم بود. دنیای متفاوتی داشت. هیچ پولی در بساط نبود که توی هوا پخشش کنی. نه پول «گندش بزنی» وجود داشت، نه پول «فردا باز برمی گردیم»ی. آخر دنیا بود. با لباس های

کهنه، صورت‌های درهم و عبوس. آدم‌ها با پول اجاره خانه‌شان شرط می‌بستند، با پول‌هایی که برای هر پنج دلارش یک ساعت کار کرده بودند. با پول بیمه‌ی بیکاری، با پول مهاجرین غیرقانونی، با پول دله‌زدی و گنده‌زدی و حتی پول از ارث محروم شده‌ها. هوا تاریک بود و صف‌ها طولانی. انگار آدم‌های فقیر، فقط برای توی صف ایستادن به دنیا آمده بودند. به این جور صف‌ها هم عادت داشتند. می‌ایستادند توی صف و منتظر می‌ماندند تا با بلیت قمارشان، رویای کوچکشان دود شود و توی هوا برود.

پارک هالیوود توی منطقه‌ی سیاه‌ها قرار داشت. محله‌ی مردم امریکای مرکزی و بقیه‌ی اقلیت‌ها.

از پله‌ها رفتم بالا و دوباره برگشتم به باشگاه قمار. صف‌ها کوتاه‌تر بودند. وارد صف شدم. ۲۰ دلار روی برد دومین اسب سوگلی شرط بستم.

متصدی باجه پرسید: «کی می‌خوای کار رو تموم کنی؟»

«کدوم کارو؟»

«چندتا بلیت نقد کنی.»

گفتم: «از الان تا هر موقع که بشه.»

برگشتم و دور شدم. صدایش را می‌شنیدم که داشت یک چیزی می‌گفت. آدم پیرگوزی بود که موهایش رو به سفیدی بودند. احتمالاً داشت روز بدی را سپری می‌کرد. خیلی از متصدی‌های بلیت هم مثل مشتری‌ها شرط می‌بستند. هر وقت که می‌خواستم شرط ببندم، سعی می‌کردم پیش متصدی باجه‌ی متفاوتی بروم. دلم نمی‌خواست با هیچ کدامشان پسرخاله شوم. این بیشعور دیگر خیلی از حد گذرانده بود. آخر به تو چه که می‌خواهم بلیت شرط‌بندی نقد کنم یا نه! وقتی باهاشان گرم می‌گیری، سوارت می‌شوند. از همدیگر می‌پرسند: «بین می‌خواد رو

چی شرط ببندہ؟» ولی اگر باہاشان سرد برخورد کنی، عصبانی می‌شوند. باید برای شرط بستن از کله‌ی پوک خودشان استفاده کنند. چون من هر روز اینجا پلاس، دلیل نمی‌شود که یک قمارباز حرفه‌ای باشم. من فقط نویسنده‌ی حرفه‌ای هستم... آن هم فقط بعضی وقت‌ها.

داشتم همین جور قدم می‌زدم که دیدم یک بچه دارد با عجله به سمتم می‌دود. می‌دانستم چه خواهد شد. جلوی راہم را گرفت. گفت: «بیخشید، شما چارلز بوکفسکی هستین؟» جواب دادم: «نه، من چارلز داروینم.»

از کنارش گذشتم. نمی‌خواستم چیزی بشنوم، حالا هرچه که می‌خواهد باشد. مسابقه را تماشا کردم. یک اسب سوگلی آمد و از اسبم گذشت و دوم شدم. همیشه توی مسیرهای خیس و گل‌آلود سوگلی‌های زیادی برنده می‌شوند. سر در نمی‌آورم چرا، ولی معمولاً همین‌طور است. تن لشم را کشیدم بیرون و سوار ماشینم شدم.

رسیدم خانه. به لیندا سلام دادم و نامه‌هایم را چک کردم. از طرف آکسفورد/مریکن یک نامه‌ی رد درخواست آمده بود. شعرهایم را دوباره نگاهی انداختم. بد نبودند، اما استثنایی هم نبودند. امروز روز باخت بود، اما مهم این است که هنوز زنده‌ام. سال ۲۰۰۰ نزدیک است و من هنوز نفس می‌کشم. حالا هر معنایی که می‌خواهد بدهد، بدهد.

با لیندا رفتیم بیرون تا غذای مکزیکی بخوریم. آن شب بیشتر درباره‌ی بوکس حرف زدیم. مسابقه‌ی چاوز و هوی‌جین مقابل ۱۳۰ هزار نفر در مکزیکوسیتی. شانس‌ی برای هوی‌جین قائل نبودم. دل و جریزه‌اش را داشت، اما نه مشت‌هایش خوب بودند و نه فرزند و چابک بود. سه سال از دوران اوجش می‌گذشت. چاوز اما

می‌توانست آن دور را نصیب خودش کند.

آن شب همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد گذشت. چاوز حتی بین راندها هم استراحت نکرد. به نفس‌نفس افتاده بود. همه‌ی ماجرا، کاملاً واضح، روشن و بی‌رحمانه بود. ضربه‌های چاوز حتی مرا هم تکان می‌داد. انگار داشت با پتک به دنده‌های طرف می‌کوبید. دست آخر چاوز، از این طرف و آن طرف کشاندن رقیب خسته شد و پرتش کرد بیرون.

به زخم گفتیم: «چه کاری بود آخه، وقت تلف کردیم چیزی رو ببینیم که از قبل نتیجه‌ش رو می‌دونستیم.»

تلویزیون را خاموش کردیم.

فردا ژاپنی‌ها می‌آمدند تا مصاحبه کنند. یکی از کتاب‌هایم به ژاپنی ترجمه شده بود و یکی دیگر هم در دست انتشار بود. چه چیزی باید بهشان می‌گفتم؟ باید از اسب‌ها حرف می‌زدم؟ شاید قرار بود فقط آن‌ها سؤال بپرسند. باید همین کار را می‌کردند. خیر سرم نویسنده‌ام! خیلی عجیب است که هر کسی فکر می‌کند باید با بقیه فرق داشته باشد؛ بی‌خانمان، مشهور، همجنس‌باز، دیوانه یا هر چیز دیگری.

اگر باز هم هفت تا از نه اسب سوگلی برنده شوند، برای خودم سرگرمی جدیدی پیدا می‌کنم، مثلاً می‌روم می‌دوم، یا توی موزه‌ها می‌چرخم، یا با انگشت نقاشی کردن را امتحان می‌کنم. شاید هم رفتم سراغ شطرنج. مرده شور همه‌شان را ببرند. همه‌شان به یک اندازه گند و گه‌اند.

ناخدا بیرون رفته و کشتی دست ملوان‌ها افتاده.

چرا این قدر انسان‌های جالب کمی روزی زمین است؟ از بین میلیون‌ها نفر، به زور می‌شود چندتا آدم جالب پیدا کرد. مجبوریم با همین آدم‌های وارفته و احمق ادامه بدهیم؟ به نظر می‌آید این‌ها فقط رفتار خشونت‌آمیز را بلدند و خیلی هم توی این کار واردند. واقعاً شبیه گل ریلمان هستند که شکوفا می‌شوند و به فرصت‌های ما گه می‌زنند. مسئله اینجاست که باید بین همین آدم‌ها زندگی کنیم. اگر بخواهم لامپ بالای سرم روشن باشد، اگر بخواهم کامپیوترم تعمیر شود، اگر بخواهم گهم توی سفون گیر نکند، اگر بخواهم لاستیک نو بخرم، دندانم را بکشم، یا دل و روده‌ام را عمل کنم، مجبورم بین همین آدم‌ها سر کنم. به این مادرجنده‌ها برای نیازهای روزمره هم که شده احتیاج دارم. حتی اگر خودشان مرا به وحشت بیندازند. تازه، به کار بردن کلمه‌ی وحشت در مورد آن‌ها یک جور لطف حساب می‌شود.

اما خب وقتی توی لحظات مهم زندگی، شکست خوردن‌هایشان را می‌بینم، احساس عذاب وجدان می‌کنم. مثلاً هر روز در مسیر میدان اسب‌دوانی، توی رادیو دنبال ایستگاه‌های خوب موسیقی می‌گردم تا یک موسیقی خوب پیدا کنم. هیچ کدام روح ندارند. همه‌شان یکنواخت، بی‌معنا و بی‌حس‌اند. جالب اینجاست که بعضی از همین موزیک‌ها، میلیونی فروخته‌اند و خواننده‌هایشان خود را هنرمند واقعی می‌دانند. فاجعه است... واقعاً فاجعه! جریان عجیبی توی ذهن جوان‌ها راه افتاده که این موزیک‌ها را می‌پسندند. خدایا! گه هم دست این جوان‌ها بدهی،

به به و چه چه می کنند و با لذت وافر آن را می خورند. مگر قدرت تشخیص ندارند؟ گوش ندارند؟ مگر این بوی کهنگی و آبکی بودن را حس نمی کنند؟ باورم نمی شود که هیچ موسیقی پدر و مادر داری پیدا نمی شود. مدام از این ایستگاه می زنم آن یکی تا بلکه چیز به درد بخوری پیدا کنم. هنوز یک سال نشده که این ماشین را خریده ام، اما رنگ دکمه ی سیاه رادیو ام رفته و سفید مثل یک عاج به من زل زده است.

خب، بالاخره یک موسیقی کلاسیک پیدا کردم. حالا می توانم بگذارم رادیو روی همین ایستگاه بماند و خیالم راحت باشد که این موسیقی همیشه هست تا گوشش بدهم. هر شب سه چهار ساعت موسیقی گوش می دهم، اما باز هم موسیقی های دیگر را امتحان می کنم. باید یک آهنگ خوب پیدا شود اما تخم آهنگ خوب را خیلی وقت است که ملخ خورده. اینکه این همه آدم، همگی فریب داده شده بودیم، اعصابم را به هم می ریخت. به تمام آن آدم های زنده ای فکر کن که هیچ وقت آهنگ خوبی نشنیده اند. تعجبی ندارد که چرا چهره شان هر روز افسرده کننده تر می شود. برای همین است که دیگر شرو شوری وجود ندارد.

خب، چه غلطی از من برمی آید؟ هیچ! هیچ گهی نمی توانم بخورم. وضع فیلم ها هم از این بهتر نیست. گاهی وقت ها نقد فیلم ها را می خوانم یا گوش می دهم که دارند از شاهکار بودن یک فیلم حرف می زنند. من هم می روم آن فیلم را ببینم تا بفهمم واقعاً شاهکار است یا نه؛ اما وقتی روی صندلی سینما می نشینم و فیلم را تماشا می کنم، بهم حس حماقت دست می دهد. احساس می کنم کونم گذاشته اند. احساس می کنم کلاه گشادی سرم رفته و پولم را دور ریخته ام. هر سکانسی که قرار است بیاید را از پیش می توانم حدس بزنم. انگیزه ی شخصیت های فیلم برایم تابلو است. اینکه چه چیزی باعث می شود تا

این کار را بکنند، اینکه برای چه دارند لاله می‌زنند و چه چیزی برایشان مهم است. چقدر همه‌شان رقت‌انگیزند. چقدر همه‌شان بچگانه و ملال‌آورند. صحنه‌های عشقی‌شان آزاردهنده، نخ‌نما و آب‌دهن‌بز است.

می‌دانم که بیشتر آدم‌ها و خصوصاً منتقدین، فیلم‌های زیادی می‌بینند؛ بنابراین وقتی می‌گویند فلان فیلم شاهکار است، منظورشان این است که این فیلم به نسبت فیلم‌هایی که تا الان دیده‌اند شاهکار بوده. دیگر نمی‌توانند از خودشان نظری داشته باشند. ذهنشان اسیر فیلم‌هایی شده که مدام قرار است ببینند. روحشان هم خبر ندارد که دارند توی این وضعیت غرق می‌شوند. دیگر نمی‌توانند بوی گه فیلم‌هایی که می‌بینند را حس کنند. تازه، از تلویزیون که دیگر چیزی نگوییم بهتر است.

به عنوان یک نویسنده... من نویسنده‌ام؟! که این‌طور! به عنوان یک نویسنده، نمی‌توانم نوشته‌های بقیه را بخوانم. واقعاً این کار از من بر نمی‌آید. مثلاً برای شروع، نمی‌دانند چطور یک خط یا یک پاراگراف را تنظیم کنند. کافیس‌ت برگه‌شان را بگیری دستت و از دور نگاه کنی تا سردرد بگیری. اگر شروع کنی به خواندن که دیگر مطمئنم از سردرد می‌میری. نوشته‌هایشان هیچ ریتمی از خودش ندارد. خسته‌کننده است. آدم را تکان نمی‌دهد. مو به تن آدم سیخ نمی‌کند. تویشان نه ریسکی وجود دارد، نه شوری و نه قریحه‌ای. واقعاً نمی‌دانم آن‌ها دارند چه غلطی می‌کنند؟ فکر می‌کنند نوشتن شبیه کار توی معدن است. تعجبی ندارد که بیشتر نویسنده‌ها می‌گویند نوشتن سخت و دردناک است.

بعضاً وقتی می‌بینم فروش نوشتنم خوابیده، سراغ کار دیگری می‌روم. بارها شده که روی نوشته‌های چرت‌م شراب ریخته‌ام، زیرشان کبریت گرفته‌ام تا بسوزند. زنم داد زده: «داری چیکار می‌کنی اونجا؟ بوی دود میاد!»

«چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست.»

یک بار سطل آشغال آتش گرفت و من هم سریع بردمش توی تراس و رویش
آبجو ریختم.

وقتی می‌خواهم خوب بنویسم ترجیح می‌دهم مسابقه‌ی بوکس تماشا کنم.
ببینم که طرف چطور دارد از مشت چپش استفاده می‌کند. چطور از پایین به بالا
مشتش را حواله می‌کند. گیر چپی، ضربه‌ی پشت سرهم... دوست دارم رقص پا
رفتن مبارزها کف رینگ و تمام شدن مسابقه را ببینم. توی این مسابقات همیشه
چیزی برای یاد گرفتن وجود دارد. چیزی که می‌توانی از آن توی هنر نوشتن و
طرز نوشتن بهره ببری. فقط یک بار این فرصت را داری، وگرنه تا ابد از دستش
می‌دهی و تنها چیزی که برایت می‌ماند چند برگ نوشته است که ممکن است
آن‌ها را هم مثل قبلی‌ها بسوزانی.

موسیقی کلاسیک، سیگار برگ و کامپیوتر کمک می‌کنند تا کلمات به رقص
دریایند. شور و حال بگیرند و به خنده بیفتند. البته داشتن یک زندگی کابوس‌وار
هم بی‌تأثیر نیست.

هر روزی که راهی میدان مسابقه می‌شوم، ساعت‌هایم را به گه کشیده‌ام؛ اما
هنوز شب‌هایم را دارم. پس بقیه‌ی نویسنده‌ها چه غلطی می‌کنند؟ جلوی آینه
می‌ایستند و لاله‌ی گوششان را انگولک می‌کنند؟ بعد هم لابد می‌نشینند و
راجع به انگولک کردن گوششان می‌نویسند. شاید هم راجع به مامانشان، یا اینکه
چطور دنیا را نجات بدهیم قلم‌فرسایی می‌کنند. البته من پیشنهاد بهتری برایشان
دارم. این نویسنده‌های تخمی می‌توانند ما را با کس شعر نوشتن‌هایشان نجات
دهند. با نوشتن کتاب‌های خسته‌کننده و آثاری که شبیه آب دهن بز می‌مانند.
بس کنید! بس کنید! بس کنید! چیزی برای خواندن لازم دارم. هیچ نوشته‌ای

پیدا نمی‌شود که آدم میلش بکشد که آن را دست بگیرد؟! من یکی که دیگر
امیدی ندارم. اگر شما چیزی پیدا کردید، به من هم بگویید... نه، نگویید!
می‌دانم... لابد خودتان آن را نوشته‌اید. بیخیال اصلاً. به جای این کارها بروید
بنشینید روی توالی و برینید.

یادم است روزی یک یارویی نامه‌ای طولانی و با غیض برایم نوشته بود و تویش
به‌هم توپیده بود و گفته بود که من حق نداشته‌ام بگویم با شکسپیر حال نمی‌کنم؛
چون جوان‌های زیادی به من اعتماد دارند و دیگر به خودشان زحمت خواندن
کارهای شکسپیر را نمی‌دهند. به همین خاطر حق نداشته‌ام چنین موضعی بگیرم.
همین‌جور برای خودش کس شعر گفته بود. من هم به تخم نگرفتم و جوابی به
او ندادم، اما الان می‌خواهم اینجا جوابش را بدهم.
گاییدمت مرتیکه! حالا که این‌طور شد، من حتی با تولستوی هم حال نمی‌کنم.

**The Captain is Out to Lunch
and
The Sailors Have Taken Over
The Ship**

by:

Charles Bukowski

Translated by:

Red Sparrow

Charles Bukowski Publication